

نون والقلم وما یسطرون

کتابخانه مجازی نودهشتیا

WWW.98IA.CO





به نام خدا

عنوان کتاب: تلاطم

نام نویسنده: نگار حبیبی

نام کاربری: Nico

صدای بسته شدن در، او را که روی مبل چرت می زد را از جا پراند. کمی نفس نفس زد و بعد از اینکه فهمید آن صدای وحشتناک صدای در بوده، آسوده شد. این روزها صداهای ناگهانی او را شوکه می کرد. فرقی نداشت که تن آن بلند یا کوتاه باشد، مهم این بود که او را به شدت می ترساند.

خوب گوش کرد. درست حدس زده بود، این همه سروصدا به خاطر ورود جی به خانه بود. او عادت نداشت به هنگام درآوردن پوتین یا کتانی های ورزشی اش خم شود! یا شاید هم حوصله اش را نداشت، به هر حال او آنها را به زمین می کشید و سپس به سمت جاکفشی پرت می کرد. هیچکس اعتراضی نمی کرد. رهی بارها از خودش می پرسید ، اصلا مهم است؟ جی فقط کار خودش را می کند.

وقتی جی بالاخره به پذیرایی رسید و چشمش به او افتاد، کیفش را به سمت صورتش پرتاب کرد. رهی آن را پیش از برخورد گرفت.

جی ناراحت و متاسف شد. رو به رهی گفت: سیب زمینی گندیده باز روی مبل چرت می زنه!

رهی حرفی نزد. او به این حرف ها عادت داشت. به هر حال جی برادر بزرگترش بود و نه گاهی اوقات، بلکه همیشه با او شوخی های مزخرف می کرد. توهین های لفظی، یک شوخی معمولی به حساب می آمد. رهی خوشحال بود که جی عصبانی نیست.

درحقیقت او دو سال از رهی بزرگتر بود. آن ها یک خانواده مهاجر ایرانی به کانادا بودند. نام واقعی جی، کامران بود، اما او دوست داشت جی صدا زده شود.

جی با پا لگدی به ساق رهی که هنوز روی مبل نشسته بود زد. بعد گفت: تو مثل یه مرتاض هندی همیشه یه گوشه می شینی! چرا لال شدی؟

رہی دندان هایش را روی هم فشار داد و بازهم جوابی نداد. اشتباه کرده بود. جی دنبال بهانه می گشت. او منتظر بالای سرش ایستاده بود. در حالی که رہی به این فکرمی کرد، جی دقیقاً منتظر چه جوابی از اوست. جی دوباره پایش را عقب برد تا یک لگد دیگر بزند که رہی گفت: بس کن!

برادرش قهقهه ای زد و گفت: پس بالاخره سیب زمینی گندیده حرف زد! اما..... اما انگار اون انقدر کند ذهن که هنوز هم به فارسی حرف می زنه.

رہی از جایش بلند شد. بهتر بود به اتاقش می رفت. اما پیش از اینکه کامل از جایش بلند شود. جی دوباره روی مبل هلش داد. بعد هردو دست خود را دو طرف دسته های مبل قرارداد و مانع بلند شدن رہی شد. در حالیکه سرش رو به صورت رہی نزدیک می کرد. از لای دندان های کلید کرده اش غرید: بتمبرگ سرجات.

رہی سرش را عقب کشید و اخم کرد. این دیگر بازی جدیدی بود. جی لبخند زشتی زد و گفت: نترس. من دخترا رو ترجیح میدم.

چشم های رہی با این حرف درشت شد.

جی ادامه داد: قرمز شدی!

رہی دستان جی را کنار زد و از روی مبل بلند شد. پیش از اینکه از او دور شود، جی مچ دستش را گرفت. دم گوشش گفت: حالا..... گمشو. فقط وقتی که من بگم!

با آزاد شدن دستش، رہی به اتاقش پناه برد. جایی که می توانست حتی به اندازه یک در یا یک دیوار، از او فاصله بگیرد.

در راقفل کرد و روی تختش نشست. گاهی از او متنفر می شد. نمی فهمید چرا جی آن طور رفتار می کرد.

برای فرار از افکارش هندزفری را در گوشش گذاشت و شروع به آهنگ گوش دادن کرد.

ساعت شش عصر بود که از اتاقش بیرون آمد. همانطور که از پله ها پایین می آمد متوجه شد تلویزیون روشن است. سر و صدایش در تمام پذیرایی پیچیده بود. این نشان دهنده آن بود که پدرش برگشته. او را همان جایی که همیشه می نشست پیدا کرد. روی کاناپه ای که دقیقاً رو به روی تلویزیون بود و طبق روال عادی روزانه اش اخبار گوش می کرد. در جواب سلام رہی سری تکان داد. خبری از جی نبود. مطمئناً بیرون خانه و احتمالاً در گاراژ خانواده استن (Esten) با دوستانش بود.

رہی به آشپزخانه رفت و سوپی را که رز، پرستار نیمه وقت مادرشان ظهر در یخچال گذاشته بود را گرم کرد. اغلب

اوقات رهی بود که آشپزی می کرد، اما سوپ جز تخصص هایش نبود. بعد از آن که مادرش بیمار شد بیشتر مسئولیت خانه با او بود. جی همیشه به خاطر این مسئله او را دست می انداخت. ظرف پر از سوپ و یک لیوان پراز آب را در سینی گذاشت. همانطور که سینی به دست به سمت اتاق مادرش حرکت می کرد، به پدرش گفت: شام آماده است. همه چیز رو روی میز چیدم.

مادرش را در حالی پیدا کرد که پشت به او، لابه لای ملحفه های چروکیده روی تخت، به سمت پنجره نشسته بود. هرچند پنجره بسته و پرده ها کشیده بودند. اتاق فضای تاریک و خفه ای داشت. آرام آرام به او نزدیک شد. سینی را روی میز کنار تخت گذاشت و کنار مادرش، روی تخت نشست.

زن بی توجه به رهی، به جایی خیره بود، انگار فقط یک جسم تو خالی بود که آن جا نشسته است. این وضع رهی را ناامید می کرد. به مادرش نگاه کرد. موهای تیره رنگ و بلندش پریشان روی شانه اش ریخته بود. قسمتی از موهایش به پیشانی خیس از عرقش چسبیده بود. حالتش به گونه ای بود که انگار تازه از یک کابوس بیدار شده.

رهی صدایش کرد اما او همچنان مات و مبهوت به نقطه نامعلومی خیره بود. رهی چند بار دیگر صدایش کرد و حتی خواست به او شامش را بدهد، اما انگار یک مجسمه را صدا می زد.

قطره اشکی از گونه اش به روی پیراهنش چکید. به سمت در حرکت کرد. آن جا ماندن فایده ای نداشت. ماه ها بود که تلاش می کرد اما مادرش فرقی نکرده بود. دکترها می گفتند افسردگی شدیدی دارد و باید بستری شود. از زمانی که یادش می آمد او مریض و رنجور بود. گاهی بی هوا چیزهای بی ربط می گفت، به نظر می آمد در خاطرات قدیمی اش غرق بود. ولی آن روز اتفاق عجیبی افتاد چون به ناگهان او را صدا زد: رهی.

برای لحظه ای، رهی نفس کشیدن را از یاد برد. او چرخید و به سرعت به سمت مادرش دوید. روی زمین، روبه روی او نشست و دست هایش را در دست گرفت. گفت: بله..... من اینجام.

زن افسرده حال، سرش را پایین آورد و به رهی نگاه کرد. بعد چیزهای بی ربط همیشگی را به زبان آورد: من نمی خواستم..... خودت می دونی.... هرگز هرگز.... فکرشم نمی کردم.... من سعی کردم جبران کنم. منو ببخش.

به رهی نگاه می کرد ولی رهی حس می کرد روی صحبتش با او نیست. ناگهان دست های رهی را سفت چسبید و با

التماس گفت: می بخشی؟

رهی جنون را در آن چهره پریشان می دید. آن چشمان دیگر فروغی نداشتند.

برای آن که خیالش را راحت کند ، سرش را تکان داد. زن همچنان که تکرار می کرد "می بخشی؟" روی تخت دراز کشید و چشمانش را بست.

وقتی به اتاقش برگشت حال خوبی نداشت. دیدن زنی که همیشه به او اهمیت می داد، در آن وضعیت آزارش می داد. رهی می توانست توهین های برادرش و بی توجهی های پدرش را تحمل کند، اما تماشای نابودی مادرش..... این قابل تحمل نبود. این حقیقت که او نمی توانست کاری کند ، عذابش می داد. در سکوت اتاق غرق افکاری بود که همیشه تنهایی هایش را پر می کردند.

ساعت دوازده بود. از سکوت خانه می شد فهمید، پدرش به رخت خواب رفته است. تلویزیون خاموش و همه جا تاریک بود. جی هنوز برنگشته بود و رهی مشغول مطالعه بود. مادرش به او کتاب شعری هدیه کرده بود که خود از خواهرش هدیه گرفته بود و این درحالی بود که قیمتش در آن زمان فقط چند ریال بوده است. درست در اولین صفحه اش، زیربسم الله الرحمن الرحیمش نوشته بود "تولدت مبارک مهناز عزیزم از طرف خواهرت بهناز . بهار ۶۱"

حال و هوای خانه با ورود جی به هم ریخت. او بدون در آوردن کفش هایش لخ لخ کنان، و به سختی از پله ها بالا می رفت، وقتی به پاگرد رسید کمی تلو تلو خورد و بی هوا در اتاق رو به رویش را باز کرد و داخل رفت. رهی این بار از جا نپرید. فقط به برادر مستش خیره شد که با کفش وارد اتاق او شد و خودش را روی تختش انداخت. نمی فهمید چرا جی به اتاق او آمده است. علمی ترین نظریه اش این بود که احتمالا اصلا متوجه زمان یا مکان نیست. جی که به شکم روی تخت افتاده بود، غلتی زد و به رهی خیره شد. بعد پوزخندی زد و بی مقدمه گفت: تو یه احمقی. تو جشن امشب رو از دست دادی.

رهی در حالی که وسایلش را توی کوله اش می گذاشت، گفت: خودت می دونی که من حوصله اش رو ندارم. جی دوباره پوزخندی زد و گفت: واسه همین یه احمقی..... همیشه تنهایی.

قهقهه ای زد و ادامه داد: کسی اهمیتی بهت نمی ده.

رهی دست از کار کشید و به جی نگاه کرد. چشمانش خمارشده بود و لبش به یک لبخند کشدار باز بود. تختش بوسیله ی جی اشغال شده بود، پس بی هیچ بحثی بالشی برداشت و از اتاق بیرون رفت. آن شب هم مجبور بود روی کاناپه بخوابد.

صبح روز بعد او در راه دبیرستانش کوین را دید. کوین پسری بود کوتاه قد و مردنی، که یک عینک فریم درشت مشکی می زد. او دوست و همکلاس رهی بود. به محض اینکه رهی را دید خندید و گفت: سر و وضعت به هم ریخته است!

رهی سرش را به سمت دیگری چرخاند و گفت: دیشب دیر خوابیدم.

کوین گفت: همیشه همینو می گی.

بی هیچ حرف دیگری مسیرشان را ادامه دادند. رهی دوست نداشت کسی درباره مسائلش در خانه بداند. اما کوین بدون هیچ توضیحی همیشه متوجه می شد. به هر حال همه می دانستند کنار آمدن با جی به هیچ وجه کار آسانی نیست.

آن روز در کلاس علوم، آزمایش تعیین گروه خونی داشتند و رهی با اضافه کردن هردو آنتی کر A و B به قطره خون روی لام، لخته بدست آورد و نتیجه گرفت گروه خونی AB دارد.

سوزان فرچر در میز مجاور رهی کار می کرد. بعد از آن که به دقت نتیجه کارش را بررسی کرد، به سمت رهی برگشت و با کنجکاوی پرسید: رهی.... گروه خونی تو چی بود؟

رهی که ابتدا از صدا زدن اسمش، آن هم با آن لهجه عجیب تعجب کرده بود. جواب داد: AB سوزان لبخند ملیحی زد و گفت: مال من B بود.

رهی می دانست نام او یک نام فارسی است و تلفظش برای بقیه سخت خواهد بود. حتی کوین هم گاهی آن را خیلی غیرعادی بیان می کرد. اما سوزان تقریباً او را "راهی" صدا زده بود. با این فکر لبخندی زد. سوزان این را پاسخی برای آخرین صحبتش برداشت کرد.

در نهایت رهی سری تکان داد و به کار خودش مشغول شد. بعد از مدرسه همراه کوین از مدرسه خارج شد. صدای هیاهوی بچه هایی که تازه تعطیل شده بودند، همه جا پیچیده بود و رهی و کوین از لابه لای جمعیت خود را به سمت خیابان بیکر کشاندند. وقتی از سرو صدا دور شدند، کوین گفت: خدا رو شکر. دیگه داشتم به این نتیجه می رسیدم که هیچ وقت خلاص نمیشیم!

رهی که فکرش مشغول بود، پرسید: از چه چیزی خلاص نمیشیم؟

کوین جواب داد: از جمعیت!.... راستی سه هفته دیگه تولد سوزان فرچر هست.

رهی در حالی که به سنگ ریزه زیر پایش لگد می زد و چند دقیقه ای بود که آن را با خود در طول پیاده رو حمل می کرد، واکنش کوتاهی نشان داد: اوهوم.

کوبین ادامه داد: تمام بچه ها دارند درباره اش حرف می زنند.

رهی سری تکان داد و گفت: من حوصله مهمانی ندارم. خودت می دونی که وقتش رو هم ندارم.

کوبین ادا اصولی درآورد و ملتسمانه گفت: بی خیال پسر....اون سوزان فرچره!

رهی: هر کسی که هست.

کوبین با حرص گفت: اما اون ما رو دعوت کرده. از من خواست به تو هم بگم.

رهی بالاخره دست از سر سنگ ریزه ی کوچک برداشت و حرف نهایی اش را زد: من نیام.

کوبین لحظه ای ایستاد و با عصبانیت گفت: میشه دست از چپیدن توی خونه برداری؟

رهی فرصت نکرد حرفی بزند، چون یک نفر از عقب، محکم هلش داد. او به سختی تعادل خودش را حفظ کرد. وقتی به عقب برگشت، با دارو دسته ی جی روبه رو شد.

برادر درشت هیکلش یک زورگوی تمام عیار بود. هر چند طرفداران زیادی هم داشت.

او سر دسته ی یکی از خشن ترین گروه های خیابانی بود که شب یا روز، در مدرسه یا خارج از مدرسه، از هر کسی که می خواستند زورگیری می کردند و گاهی حق حساب می گرفتند.

رهی نگاهی به جی که جلوتر از همه با یک لبخند بزرگ ایستاده بود، کرد. پشت سرش ریک ساندرس، چاکی ریس، اندی فاکس و تایلر میچل دیده می شدند. همه ی آن پسر ها عادت داشتند آستین های تی شرت های مشکی رنگشان را بالا بزنند و همیشه جوری به نظر برسند که انگار همین حالا از یک دعوا برگشته اند. وجود خراش های متعدد روی صورت و بازوهای برجسته شان هم تقریباً مهر تاییدی بود بر این فکر.

رهی اخمی کرد و گفت: شوخی مسخره ای بود.

جی بی توجه به حرفش گفت: چی می بینم؟....دو تا سیب زمینی گندیده وسط پیاده رو!!!

رو به چاکی پرسید: مگه میشه سیب زمینی ها راه برن؟! اون هم تو پیاده رو؟

چاکی سری از روی تاسف تکان داد و گفت: فکر نکنم جی. خودت که می دونی ما همیشه سیب زمینی های گندیده رو توی سطل آشغال می اندازیم.

جی سری به موافقت تکان داد و گفت: درسته و ما نباید بذاریم که چیزهای گندیده پیاده رو هامون رو کثیف

کنند. حتی اگر یکی از اون ها با من نسبتی داشته باشه. این عادلانه نیست.

رهی متوجه شد که به تدریج در محاصره نوچه های جی درآمده اند، با عصبانیت گفت: هیچ معلوم هست چی می گی؟

با اشاره جی، چهارپسر قوی هیکل رهی و کوین را از پشت گرفتند. دست و پا زدن فایده ای نداشت. پنج به دو، اصلا منصفانه نبود. خیلی زود دست هایشان از پشت قفل شده بود. دستی که روی دهانشان بود هم اجازه نمی داد که فریاد بزنند و کمک بخواهند. هرچند رهی فکرنمی کرد کسی به آن ها اهمیتی بدهد. کشان کشان به دنبال جی وارد کوچه تنگ و کثیفی شدند که ورودی اش خیلی از خیابان دور بود. و متاسفانه چیز خوبی در انتظارشان نبود. کوین که به خاطر افتادن عینکش همه چیز را تاری می دید، با توجه به مقدمه چینی های جی حدس می زد که چه بلایی قرار است سرشان بیاید. او بارها و بارها آن را تجربه کرده بود، اما به خاطر وجود رهی مدت ها بود که دیگر از آن خلاص شده بود. متاسفانه این بار شجاعت رهی کارساز نبود و قلدرها کار خودشان را می کردند. کوین حدس می زد که تنبیه امروز آن ها بیشتر به رهی مربوط است تا خالی کردن جیبشان.

چیزی که او نمی فهمید این بود که کدام برادری با برادرش چنین کاری می کند؟ دقایقی بعد آن ها در سطل آشغال بزرگ و بدبوی کوچکی بیست و یک غریبی بودند. بوی بد زباله داشت هر دو را دیوانه می کرد. رهی در حالیکه به در بسته ی بالاسرشان می کوبید گفت: اون جدا دیوونه شده. کوین تلاش بی ثمر او را تماشا می کرد. جی چیزی روی در سطل آشغال گذاشته بود که از باز شدنش جلوگیری می کرد.

کوین اظهارنظر کرد: رهی امیدوارم بهت برنخوره اما برادرت قبلا هم دیوونه بود.

رهی دست از کار کشید و به سمت دوستش برگشت، گفت: ولی هرگز سعی نکرده بود ما رو توی سطل آشغال بندازه!

کوین موهایش را از پیشانی اش کنار زد و با ناراحتی گفت: از طرف خودت حرف بزن. من قبلا بارها تجربه اش کردم.

رهی گفت: اما... اما من ازش خواسته بودم که دیگه این کار رو نکنه.

کوین پوزخندی زد: متاسفم. ولی برادرت برای کسی اهمیتی قائل نیست و به نظر می رسه که خب من فکر می کنم... که بهت حسودی می کنه.

با این حرف رهی شروع به خندیدن کرد. او چه چیزی داشت که برادرش به آن حسودی کند؟ مگر جز آن بود که جی همیشه قهرمان مدرسه به حساب می آمد، او همان پسر عضلانی و قدبلندی بود که به هیچ قانونی اهمیت نمی داد. معلم ها را جدی نمی گرفت و جیب ضعیف ترها را خالی می کرد. او همان طور یک زورگو هم بود. با این حال بیشتر بچه ها تحسینش می کردند و دخترها... خب دخترها عاشقش بودند. رهی فکر می کرد احتمالا او همیشه یک برچسب "هی. من خیلی باحالم" را روی تی شرتش می چسباند! هرچند خیلی احمقانه بود. با این حال چرا باید به برادر کوچکش حسادت کند؟ یک پسر لاغر با قد متوسط، که در طول روز احتمالا بیشتر از چند کلمه حرف نمی زد. رابطه ی خوبی با معلم ها داشت که باعث می شد در کلاس "نخاله یا آتنن" صدا زده شود.

وقتی خندیدنش تمام شد گفت: جی همیشه من رو دست می اندازه. اون وقت تو می گی که به من حسادت می کنه؟!!

کوپین سری تکان داد و گفت: قبول دارم. احمقانه به نظر می رسه اما این کارهاش از روی حسادته! رهی شانه ای بالا انداخت و به هل دادن در سطل ادامه داد. بعد از چند دقیقه کلنجار رفتن، بالاخره توانستند از آن مکان بوگندو بیرون بیایند. کوپین نفس عمیقی کشید و صاف ایستاد. از شانه اش پوست موز آویزان بود، بدون اطلاع از این مسئله شروع کرد به گشتن زمین. رهی جلو رفت و پوست موز را از روی شانه اش برداشت. پرسید: دنبال چی می گردی؟

کوپین کمی آن طرف تر عینک خرد شده اش را پیدا کرد. این طور به نظر می رسید که او باید چند روز آینده را مثل یک موش کور می گذراند!

رهی عینک شکسته را در دستان کوپین دید. احساس بدی پیدا کرد. همه ی این اتفاقات به خاطر جی بود. موجی از عصبانیت در او شکل گرفت. دلش نمی خواست با جی جرو بحث کند، چون در هر صورت او برادرش بود. اما این بار نمی توانست این اتفاق را نادیده بگیرد یا راحت از کنارش بگذرد.

در راه خانه فقط به حرف های کوپین فکر می کرد. مطمئن بود که کارهای جی هرچه باشد حسادت نیست. با خودش گفت: "من تقریباً تو کل مدرسه نامرئی ام. هیچ کس منو نمی بینه. دوستای زیادی ندارم و اهل دعوا هم نیستم." نه مسلماً دیوانه بازی آن روز جی به خاطر چیز دیگری بود. شاید کاری کرده بود که باعث ناراحتی اش شده بود. وقتی به خانه رسید. رزا، پرستار مادرشان در آشپزخانه بود. او داشت یک ظرف غذا را داخل سینی می گذاشت. رهی به او سلام کرد و درباره ی حال مادرش پرسید. رزا در حالی که قاشقی را داخل ظرف می گذاشت گفت: خانم امروز

هم صبحانه نخوردند. امیدوارم ناهار رو دوست داشته باشند.....می دونین، حداقل چند قاشق غذا بخورند. خیلی ضعیف شدند.

رهی سری تکان داد. آن حرف ها اصلا حالش را بهتر نکرد. به طبقه ی بالا رفت. مادرش در سه گوش دیوار، زیر پنجره نشسته بود، درحالی که در تاریکی محض فرو رفته بود. ولی رهی می توانست ببیند که او به ناکجا خیره بود. پسرک در قاب در ایستاده بود و او را تماشا می کرد. مادرش هر روز بدتر می شد. ناگهان بغض کرد. علی رغم تلاش هایش آن زن هرگز خوب نمی شد، همیشه با خودش می گفت که بالاخره روزی مادرش بهتر خواهد شد. اما.....

با شانه های خمیده از اتاق خارج شد و به اتاق خودش رفت. بعد از عوض کردن لباس هایش روی تخت دراز کشید. چشمانش را بست. ذهنش پر از معادله های مجهول بود. بعد از ظهر آن روز، زمانی که پدرش به خانه برگشت، تصمیم گرفت درباره ی جی با او صحبت کند ولی او روی مبل خوابش برده بود. نگاهی به ساعت انداخت. هفت بود. جی در اتاقش با صدای بلند موسیقی گوش می کرد. جالب اینکه صدای بلند آن کسی را آزار نمی داد. رهی با تعجب فقط ناظر بود. خانه بودن جی در آن ساعت و خوابیدن پدرش در آن سر و صدا یک هنر به حساب می آمد! تصمیم گرفت به آشپزخانه برود و چیزی برای شام دست و پا کند. در آخر هم طبق روال همیشه سینی را پر کرد و به طبقه دوم رفت. بعد از در زدن وارد شد. مادرش روی تخت دراز کشیده بود. سینی را روی میز گذاشت و او را صدا زد: مامان.

هیچ پاسخی. رهی هم انتظار چندانی نداشت. اما چیزی درست نبود. حالتش مثل خوابیدن نبود. ناگهان ترس مانند موج سردی از ستون فقراتش پایین رفت. این بار بلندتر صدایش زد. رگ های گردن زن روی تخت، برجسته شده بود. چنان به نظر می رسید که سخت تحت فشار است گویی یک وزنه ی یک تنی روی قفسه سینه اش قرار گرفته بود، طوری که تمام عضلاتش قفل شده بود. رهی دست هایش را روی شانه های نحیف زن گذاشت و عاجزانه صدا زد: مامان.

قطره اشک مزاحمی که دیدش را تار کرده بود کنار زد و با عجله از اتاق خارج شد. بلند فریاد زد: "پدر". آنچنان بلند، که بتواند بر صدای موسیقی وحشتناک جی پیشی بگیرد. پله ها را پایین رفت و خود را به پذیرایی

رساند. همچنان که می دوید پدرش را صدا می کرد.

مرد بیچاره با هراس از خواب پرید. با نگاه به چهره ی مضطرب رهی از جا جهید و هردو به سمت بالا دویدند.

بالای پله ها و دم در اتاق بودند که جی از اتاقش خارج شد و پرسید: چی شده؟

هیچ کدام وقت را برای پاسخ دادن تلف نکردند. هردو وارد اتاق تاریک شدند. پدرش به سمت تخت دوید و با بهت

به چهره ی دردمند همسرش نگاه کرد.

بعد از چندثانیه به رهی گفت: زنگ بزن اورژانس. زود باش!

بیست دقیقه بعد راهی بیمارستان شدند.

سه روز بعد را رهی و پدرش به صورت مداوم در بیمارستان گذراندند. جی هم گاهی سر می زد. هر چند رهی همین را هم از او بعید می دانست.

رهی در راهرو بیمارستان نشسته بود. روی یک صندلی آبی رنگ و سفت که باعث می شد او زمین را جای راحت

تری بداند. درحالی که به دستانش خیره بود، با تعجب متوجه ماه گرفتگی روی دستش شد. یک خال تیره رنگ

روی دست چپش، که وقتی بچه بود نزدیک انگشت اشاره اش قرار داشت، ولی حالا که بزرگتر شده بود ماه گرفتگی

در نزدیکی مچ دستش قرار گرفته بود. لبخندی زد. مادرش همیشه آن را یک چیز خاص می دانست، هرچند جی

همیشه بر این باور بود که او احتمالا یک جور سرطان پوستی دارد. یادش آمد که وقتی کوچکتر بود، مادرش او را

روی زانوانش می نشاند و آهسته در گوشش نجوا می کرد "تو با بقیه فرق داری"

بعد با انگشت اشاره اش ماه گرفتگی را لمس می کرد و با لبخند می گفت: "شاید یه شاهزاده گمشده.... مگه نه؟"

همیشه به اینجا که می رسیدند هردو زیر خنده می زدند و آن وقت ها که جی هنوز کامران بود، به آن ها ملحق

می شد و هر سه باهم می خندیدند. خانواده خوشبختی که آخر هفته ها باهم بیرون می رفتند و گاهی در پارک

گرین لند، زیر نور آفتاب می نشستند و باهم ساندویچ می خوردند. پدری که برای خانواده اش وقت داشت و

برادرانی که باهم بازی می کردند.

نفس عمیقی کشید. فکر کردن به گذشته همیشه باعث می شد به این سوال برسد، که چطور شد که به آنجا

رسیدند؟ از کی آنقدر از برادرش دور شده بود و از کی نگاه مادرش آنقدر غریبه شده بود؟.... مادرش.... بغض

کرد. زنی که حالا در اتاق صد و سی و هشت دراز کشیده بود و دکترها از یک مشکل حاد خبر می دادند. دکتر کانر

دیویس، قبلا هم گفته بود مهناز، مادرش، از چیزی رنج می برد که تا زمانی که علت آن را نفهمیده اند درمانی هم

نتیجه نخواهد داد. احتمالا چیزی در گذشته که او خودش را با آن شکنجه می داد.

رهی انگشتانش را روی چشمانش قرار داد و کمی آن ها را مالید. کاش می توانست از هجوم بی وقفه افکارش رهایی پیدا کند. با صدای پدرش به خودش آمد.

گفت: بهتره بری خونه و یک کمی استراحت کنی. من اینجا هستم.

رهی جواب داد: یکم دیگه می مونم. حالا چی کار می کنیم؟

پدرش آهی کشید و گفت: باید بستری بشه. حداقل فعلا.

با شنیدن این حرف. ضربان قلب رهی جا به جا شد. هرچند با وضع پیش آمده این مسئله دور از ذهن نبود. لب

پایینش را خیس کرد و پرسید: برای..... برای چه مدت؟

پدرش گفت: هنوز چیزی معلوم نیست.... بستگی به حالش داره..... به رزا هم زنگ زدم. فعلا لازمش نداریم.

صدای پدرش گرفته و شکسته بود. با یک نگاه به چشمان قرمزش، می توانستی خستگی و اندوهی را که به دوش

می کشید را حس کنی. بوی سیگار می داد و رهی مطمئن بود او حداقل یک بسته سیگار را تمام کرده است.

چند لحظه به چشمان هم خیره شدند. آنچه حس می کردند یک درد مشترک و خاموش بود..... ذره ذره آب شدن عزیزترینشان.

وقتی رهی به خانه برگشت شوکه شد. تمام پذیرایی بهم ریخته بود. از همه مهم تر گلدان محبوب مادرش در

پذیرایی بود، در حال که خرد و خاکشیر شده تمام ورودی آن را پر کرده بود. شکاف و ترک های دیوار هم نشان

دهنده ی آن بود که گلدان یک سقوط آزاد به سمت زمین نداشته است. رهی به دلایلی می دانست که این بهم

ریختگی و شکسته شدن گلدان کار برادرش بود. پیش از این هم این اتفاق افتاده بود، یک بار وقتی ریک مارتین

در دوران دبستان در یک دعوای بچگانه دماغش را شکسته بود، و یک بار هم وقتی مادرشان قول خودش را فراموش

کرده بود. رهی می دانست که جی زمانی که بی نهایت احساس عجز و ناتوانی کند دست به تخریب وسایل می

زند. این بار دلیل کارش مشخص بود. او به روش خودش به مسائل پاسخ می داد، رهی آرزو می کرد کاش می

توانست مانند برادرش با شکستن وسایل، تمام درد و خشم خود را خالی کند. کاش می توانست دقایقی خودش را

از افکارش رها کند. اما او مانند جی نبود. به زمین و زمان ناسزا نمی گفت و با کتک کاری از خشم آسوده نمی

شد. رهی به لاک تنهایی اش پناه می برد، تنها پناهگاهی که داشت.

فریاد نمی زد. چیزی را نمی شکست و مشروب نمی خورد. به خاطر همین همیشه مورد تمسخر جی بود.

گاهی فکر می کرد که روابطش با برادرش در گذشته چگونه بود. یادش آمد که جی یک بار به خاطرش دعوا کرده

بود، آن زمان چقدر دور به نظر می آمد، خیلی دور.....

به طبقه دوم رفت. پیش از اینکه وارد اتاقش شود نگاهی به در نیمه باز اتاق مادرش انداخت. به نظر می آمد کسی

در اتاق باشد. به سمت اتاق راه افتاد و در آستانه ی در صحنه ی شگفت انگیزی دید. سخت است باور کنی همان

پسری که چهار روز پیش او و کوین را در سطل آشغال انداخته بود، حالا آنقدر معصومانه لابه لای ملحفه های

چروکیده ی تخت خوابیده باشد.

رهی متعجب بود از اینکه می دید با این همه، کینه ای از برادرش به دل ندارد. علی رغم تمام آزارهایش هرگاه رهی

به ستوه می آمد به خودش یاد آوری می کرد "هی اون برادرمه" و انگار همین یک جمله می توانست آرامش

کند. که شاید توجیه خوبی برای کارهایش دارد.

دو هفته از بستری شدن مادرش می گذشت و در این چند روز آن ها همان روال تکراری گذشته را از سر گرفته

بودند. هرچند رهی جای خالی مادرش را به وضوح احساس می کرد و مدام به خودش یاد آوری می کرد که پرکردن

آن سینی دیگر فایده ای ندارد. تا مدت ها فایده ای نداشت. پدرش بیشتر از قبل در خودش مستغرق بود و دائما

سیگار می کشید. جی کمتر به پرو پایش می پیچید و یا در مهمانی های شبانه شرکت می کرد. گاهی در اتاقش با

آخرین درجه ممکن موسیقی تند و خشن راک گوش می کرد. رهی او را کمتر می دید اما خبر داشت که چند روز

پیش، در خیابان لانکر با یک گروه خیابانی دیگر درگیر شده است. کبودی پای چشمش هم آن را تایید می کرد.

رهی در حالیکه سعی می کرد روی حل مسئله ریاضی اش تمرکز کند، دو چندان تلاش می کرد که صدای بلند

موسیقی اتاق مجاور را ندید بگیرد، تا اینکه بالاخره با اعتراض پدرش صدای ناهنجار قطع شد. رهی خدا را شکر

کرد و انگشتانش را از روی گوش هایش برداشت. با شنیدن صدای ویریه گوشی، تمام میز تحریرش را زیر و رو کرد.

بالاخره پیدایش کرد، لابه لای دفتر لاتینش! کسی که پشت خط بود، کوین بود.

رهی جواب داد: الو.

صدای شاد کوین در گوشش پیچید: سلام پسر. چطوری؟

رهی: سلام. خوبم تو چطوری؟

کوین گفت: خوب. از برادر هیولات چه خبر؟

رهی لبخندی زد و گفت: جی هم خوبه. اگه می خوای مطمئن بشی گوشی رو بدم بهش؟

کوبین اتماس کرد: نه نه... خواهش می کنم، هنوز هم شب ها کابوس سطل آشغال می بینم.

رهی خنده ی تلخی کرد و گفت: چیکار داشتی؟

کوبین غر زد: به این زودی یادت رفت؟

رهی: چی رو؟

کوبین تقریباً فریاد کشید: مراسم تولد!

رهی اخمی کرد و پرسید: تولد؟

از پشت گوشی صدای ضرب و شتم آمد. رهی حدس زد که احتمالاً کوبین خود زنی می کند.

کوبین: هی... سوزان فرچر!

رهی پلک هایش را روی هم گذاشت. کوبین از مسئله ی مادرش بی خبر بود پس ذهنش برای چیزهای بی اهمیت

جا داشت! درحالی که با خودکارش آخرین صفحه ی دفترش را خط خطی می کرد گفت: قبلاً گفتم، نمیام.

کوبین اصرار کرد: من قول دادم.

رهی: قول چی؟ به کی؟

کوبین وسط رگبار سوال هایش پرید: برای یکشنبه لباس مرتب بپوش.

بدون اینکه منتظر جوابی از رهی باشد تماس را قطع کرد.

سوزان دختر طلایی مدرسه بود. این لقبی بود که بچه ها به او داده بودند، هرچند رهی نمی دانست این لقب را به

خاطر موهای بلوندش به او داده بودند یا به خاطر جیب پر پول پدرش. هرچه بود احتمالاً تمام مدرسه را به خاطر

تولدش دعوت کرده بود. حالا یادش می آمد که هایدن آن روز در مدرسه درباره اش حرف زده بود.

رهی پوزخندی زد. او هیچ گاه به این مراسم نرفته بود. مطمئناً آن سال هم نمی رفت. آن قدر کار داشت که حتی

برای فکر کردن به آن هم وقتی نداشت!

جی روی نیمکت قهوه ای رنگ پارک نشسته بود و به عبور و مرور عابرها نگاه می کرد، گاهی جیغ کشیدن بچه

هایی که درحال بازی بودند آزارش می داد. آنقدر که به فکرش می رسید، از روی نیمکت بلند شود و درست و

حسابی حالشان را بگیرد. درهمین افکار غوطه ور بود و کلافه و مداوم سرش را این طرف و آن طرف می

چرخاند. دراین وقت، دیوید پسر درشت هیکل و سیاه پوستی که تازگی ها با او آشنا شده بود قدم زنان به جی نزدیک

شد. باصدای دورگه و خشنی گفت: زود اومدی!

جی سرش را بلند کرد و به دیوید نگاه کرد. اولین چیزی که همیشه در چهره اش توجه آدم را جلب می کرد، یک

جای زخم روی گونه و نزدیک چشمش بود، احتمالا یک بریدگی نسبتاً عمیق مربوط به چاقو یا یک همچین

چیزی. جی باخودش فکرمی کرد قطعاً آن زخم به خاطر زمین خوردگی به وجود نیامده. خنده دار بود.

دیوید را در یک مهمانی شبانه و در یک بار، ملاقات کرده بود، ملاقاتی که با یک سری شاخ و شانه کشیدن و

ناسزا گفتن شروع شده بود و بعد به یک قرار خیابانی برای امرعادی دعوا انجامیده بود. برای آن دو اینجور آشنایی ها

معمولی بود، نه از آن آشناییت هایی مثل "هی. چه روز قشنگی برای ورزش کردن و پیاده رویه، شما هم همیشه به

این پارک میاید؟" بعداً به این نتیجه رسیده بودند که دوستان خوبی برای هم هستند و طی مدت کوتاهی به هم

نزدیک تر شدند. سردسته های دو گروه خیابانی خشن که باهم متحد شده بودند، و این به این معنی بود که به

یکدیگر اجازه می دادند به خیابان های یکدیگر رفت و آمد کنند.

دیوید در کنار جی روی نیمکت نشست و گفت: امروز به کادبلاک تمیز آوردند تعمیرگاه. اون درست مثل یه

عروسک بود. یه عروسک قرمز. و احتمالا، جو (Joe)، برش داره.

جی سری تکان داد. او می دانست که دیوید عاشق ماشین های قدیمی و قرمز رنگ است. او در تعمیرگاه جو، در

نزدیکی ایستگاه مترو متروک و قدیمی شهر کار، و زندگی می کرد. و جی حاضر بود قسم بخورد، کار دیوید خیلی

بیشتر از تعمیر ماشین های قدیمی است.

به هر حال دیوید احتمالا از آن پسرهای بد بود که هیچ مادری دلش نمی خواست دخترش را با او در یک

رستوران (اگر او را به چنین جایی دعوت می کرد!) ببیند.

دیوید با دیدن چهره ی پکر جی قهقهه ای زد و گفت: به نظر میاد یه داستان عاشقانه داشتی!

جی اخمی کرد و گفت: چرت نگو.

دیوید سری تکان داد و گفت: نمی تونی به من دروغ بگی. به نظر میاد طرف بدجوری به حساب نمیارت!

جی سرش را پایین انداخت و با پایش مورچه ای را له کرد. بعد از چند لحظه سکوت گفت: موضوع این چیزها

نیست..... بهتره از قصه بافتن دست برداری.

دیوید به نشانه ی تسلیم دست هایش را بالا آورد و گفت: به هر حال اگه کمک خواستی من هستم.

جی پوزخندی زد و سعی کرد موضوع را عوض کند پس بحث کادبلاک قرمز رنگ را پیش کشید. همانطور که

حدس میزد با این کار دیوید دست از سرش برداشت.

رهی کوله اش را بر روی شانه اش جابه جا کرد و درحالی که سعی می کرد هرچه زودتر از ازدحام جمعیت خلاص

شود، رو به کوین و هایدن گفت: من دوست ندارم مرکز توجه باشم.

هایدن توضیح داد: ببین..... ما بهت احتیاج داریم. خواهش می کنم.

رهی ایستاد و رو به هایدن گفت: نه اینکه دوست نداشته باشم. مسئله اینه که من واقعا نمی دونم چه کار باید

بکنم.

هایدن پسری بود با قد متوسط و چشمان قهوه ای رنگ. او خوش قیافه و اجتماعی بود، و این مسئله باعث می

شد رهی همیشه به این فکر کند که چطور پسر محبوبی مثل هایدن، با او و کوین دوست شده است.

کوین رو به هایدن گفت: چرا نمیرید سراغ یه نفر دیگه؟

هایدن چشمانش را در حدقه چرخاند و گفت: خدایا..... راضی کردن سوزان از تو راحت تر بود.

با این حرف ابروهای کوین چندانیت به سمت بالا جابه جاشد.

رهی نگاهی به چهره ی مستاصل هایدن انداخت و گفت: چرا من؟

هایدن نالید: چرا که نه؟

رهی: من هیچ وقت نمایش بازی نکردم و و....

هایدن: و چی؟

رهی: خب خیلی ها بهتر از من هستند. اصلا چرا از جی نمی خواید. اون تو دبستان چندتا نمایش بازی کرده.

هایدن پوفی کشید و گفت: پسر..... من به یه جنگ جهانی احتیاجی ندارم و به نظرم تو خیلی خوب و برای این

نقش مناسبی.

وقتی هایدن پیشنهاد بازی در تئاتر مدرسه را به او داده بود، اولین فکر رهی این بود "به نظر میاد اونا برای این

نمایش به یه توالی شور احتیاج دارند" اما وقتی او توضیح داده بود که نقش رهی احتمالا نقش اول داستان

باشد، خب طبیعی ترین اتفاق این بود که او حس کند فشارش به کف کفشش افتاده است. به همین خاطر

او بلافاصله این پیشنهاد را رد کرده بود. حالا هم سه تایی از مدرسه به سمت خانه پیاده روی می کردند. رهی و

هایدن آنقدر درگیر بحث بودند که هیچکدام متوجه نشده بودند، کوین به طور مداوم برمی گردد و پشت سر، و

دور و اطرافشان را می پاید! او چند روزی بود که دچار فویای سطل آشغال شده بود. وعلتش هم مسلما محرز و مشخص بود.

درنهایت هایدن به کوین گفت:داری چی کار می کنی؟! ورزش سر و گردن؟

رهی لبخندی زد و گفت:نه.اون داره سعی می کنه با خطرات احتمالی زودتر مواجه بشه.

هایدن شانه ای بالاانداخت.اصلا متوجه نشده بود.اما به سرعت به موضع قبلی خودش بازگشت. پس گفت:رهی

روز چهارشنبه تو رو تئاترمدرسه می بینم.امیدوارم دیرنکنی.

این را گفت و بی خبر وارد خیابان لند،سمت چپ خیابان بیکر شد.رهی و کوین ایستادند و دور شدن او را تماشا

کردند. هایدن کمی در کوچه رو به رهی و کوین عقب عقب رفت و بعد رو به چهره ی متعجب آنها چشمکی زد. یک

چشمک به همراه یک نیشخند، پس از آن چرخید و به راهش ادامه داد.

کوین با لحن بی احساسی گفت: شرط می بندم این از اون لبخنداییه که فقط به دخترا می زنه!

رهی بی توجه به حرفش پرسید:چرا شما دونفر هیچ وقت به نظرم اهمیتی نمی دید؟

کوین لبخندی زد و گفت:اگه قرار باشه اینکارو بکنیم.تو همچنان مثل خوناشام ها توی خونه تون می چپی، یا به

طور مداوم طعمه ی پنجه های قدرتمند جی می شی!

رهی اعتراض کنان گفت:هی...اون برادرمه.

کوین پوزخندی زد:آره یه سوپرمن سطل آشغال.

رهی لبخندشیطنت آمیزی زد و گفت:متاسفم کوین اما اون درست پشت سرت ایستاده.

این حرف کوین را از جا پراند. بعد از دور زدن دور خودش و کجاست کجاست کردن، تازه متوجه شد جی آن دور

و اطراف نیست. مشت آرامی به بازوی رهی زد و گفت:امیدوارم جی برات جبران کنه.

رهی لبخند تلخی زد و گفت:فراموش نکن که ما بیشتر اوقات باهم هستیم.کوین!

وقتی به خانه رسید.اولین کاری که کرد مرتب کردن آن پذیرایی کثیف و سوت و کور بود.آن بعد از ظهر قرار بود

به ملاقات مادرشان بروند، و او امیدوار بود همین روزها آنقدر حالش خوب شود که بتوانند دوباره به خانه

بیاورندش. تمام آن دوساعتی را که به تمیزکاری پرداخته بود به این مسئله فکرمی کرد، به خاطرهمین متوجه ورود

جی نشد. کمی عجیب به نظرمی رسید. چون سر و صدای زیادی به پا نکرد. بعد از ورود به پذیرایی یک سقوط آزاد

به روی کاناپه کرد که این باعث شد صدای جیرجیر و ناله اش بلند شود.رو به رهی که داشت، جورابی را از روی مبل

برمی داشت گفت: باین حساب باید خودتم از پذیرایی بری بیرون!

رهی جوابی نداد، اما جی همچنان ادامه داد: آخه تو هم جز همینا محسوب می شی، سیب زمینی گندیده! یا شاید

هم بهتره بگم به آشغال!

رهی دست از کار کشید. به سمت جی برگشت و بی مقدمه گفت: مشکلک با من چیه؟

جی پاسخی نداد. اما به نظر رهی او برای پاسخ دادن با خودش کلنجار می رفت. و این بعید به نظر می

رسید. در نهایت جی جوابی نداد. در عوض پاهایش را روی میز گذاشت. کاری که رهی از آن متنفر بود. تصمیم گرفت

به اتاقش برود. جی دوباره می خواست شروع کند.

ساعت پنج بعد از ظهر بود و رهی هنوز در اتاقش مشغول حل تمرین هایش بود. به صندلی اش تکیه داد و

چشمانش را مالید بعد نگاهی به ساعتش انداخت. پدرش هنوز نیامده بود. صدای زنگ گوشی اش بلند شد. پدرش

بود.

رهی پیش دستی کرد: سلام.

پدرش جواب داد: سلام. من تا پنج دقیقه ی دیگه خونه ام. حاضر باش. به جی هم بگو.

رهی: باشه.

بعد گوشی را قطع کرد و با خودش گفت: قسمت سخت کار شروع شد.

پشت در اتاق جی ایستاده بود و به این فکر می کرد چطور بعد از مدت ها به اتاق برادرش برود و با او یک مکالمه

عادی داشته باشد.

جی روی تختش دراز کشیده بود و بی توجه به اثری که توپ سبز رنگ تنیس بر روی پوسته ی دیوار می گذارد، به

طور مرتب آن را به سمت دیوار روبه رویش پرتاب می کرد و می گرفت. در همان حال بود که صدای تق تق در زدن را شنید. این

یکی از عجیب ترین اتفاقات بود! تقریباً مطمئن بود که رهی پشت در ایستاده است، اما اینکه او به اتاقش بیاید..... جی به

این نتیجه رسید که احتمالاً قیامت نزدیک است!

گفت: بیا تو.

رهی در را باز کرد و در درگاه ظاهر شد. نگاهی به اتاق نامرتب برادرش انداخت. لباس های کثیف همه جا روی

زمین پراکنده بودند، و البته این منهای گلوله های جورابی بود که تمام میز تحریر و زیر تختش را اشغال کرده

بود. چشم از آشوب اتاق گرفت و سعی کرد در آن شلوغی برادرش را پیدا کند. سینه اش را صاف کرد و گفت: من

نمی خواستم مزاحمت بشم، اما پدر زنگ زد و گفت که اگه می خوای به ملاقات مامان بریم، حاضر شو... چند دقیقه دیگه می رسه.

جی کمی با تعجب به رهی نگاه کرد و پلک زد. بعد فقط یک کلمه گفت: باشه.

وقتی رهی رفت، او از خودش پرسید: آیا دلش برای آن زن تنگ شده است؟ یا اصلا احساسی نسبت به او داشت؟ این سوالات در سرش چرخ می خورد، اما تصمیم گرفت لباس بپوشد و برای این ملاقات حاضر شود..

او مثل همیشه بود. بله، همانطور مات و مبهوت به جایی خیره شده بود. به نظر نمی آمد که با دنیای اطرافش ارتباطی داشته باشد. هر سه وارد اتاق سفید و ساکت آن کلینیک درمانی شدند. همانجایی که مادرشان را در آن بستری کرده بودند.

پدرشان چند قدم به تخت نزدیک شد و گفت: مهناز؟

بعد از چند لحظه او واکنشی نشان داد. سرش را به سمتشان چرخاند و به چهره ی هر سه نگاهی از سر تعجب انداخت. چهره های غریبه. اما به ناگهان، نگاهش را به سمت پسر کوتاه تر انداخت. همانی که موهای تیره و چشمانی درشت داشت. انگار که چراغی بالای سرش روشن کردند. صدا زد: رهی! دستانش را به سمت او دراز کرد و دوباره نامش را صدا کرد.

رهی به تخت نزدیک شد. خواست چیزی بگوید، اما پیش از آن، زن با چشمانی گریان او را در آغوش گرفت. او را به خود فشرد و دوباره با ناله اسمش را صدا زد. رهی متوجه نمی شد چرا مادرش فقط اسم او را به یاد دارد و یا چرا فقط به او واکنش نشان می دهد.

صدای بسته شدن در، او را به خود آورد کمی چرخید و از مادرش فاصله گرفت. جی از اتاق بیرون رفته بود، پدرش نگاهی به رهی کرد و به سمت پنجره رفت و از آن به بیرون خیره شد. نمی فهمید چرا جی از اتاق بیرون رفت و یا چرا در نگاه پدرش تاسف می دید. او چه کار کرده بود؟ مگر جز آن بود که مدت ها از مادرش پرستاری کرده بود، طبیعی بود که او را بیشتر به یاد داشته باشد. اما باز هم چیزی آزارش می داد. اینکه مادرش پیش از آن هم به طرز عجیبی به او پاسخ می داد.

جی کفش هایش را محکم روی زمین کشید و بعد آن ها را به سمت جا کفشی پرت کرد. پله ها را دوتا-یکی بالا رفت و بعد از وارد شدن به اتاقش در را محکم بست. آن قدر محکم که چهارستون خانه به لرزه بیافتد. به سراغ

موسیقی محبوبش رفت و صدای دستگاه پخش را روی آخرین درجه گذاشت.

دو زانو روی زمین نشست و از زیر تخت پر از آشغالش یک شیشه بیرون آورد. الکل... یک نوشیدنی الکلی عالی

چیزی بود که در حال حاضر به آن نیاز داشت. درش را باز کرد و شیشه را به دهان گذاشت.

بعد از یک ساعت، روی تخت دراز کشیده بود و حس می کرد همراه با صدای خشن موسیقی اتاق هم دور سرش می چرخد.

مدت ها بود که به این نتیجه رسیده بود بهترین کار برای دور کردن مزاحمت ها این بود که چیزی بنوشد. نوشیدنی

آنقدر قوی، که تا مدت ها فرق خواب و بیداری را متوجه نشود. سرش را روی بالش جابه جا کرد. به سمت چپ

چرخید و نگاهش به قاب عکس روی میز افتاد. او نه ساله و رهی هفت ساله بود. کنار هم ایستاده و باهم عکس

انداخته بود. پارک گرین لند. پوزخندی زد. نمی فهمید چرا آنرا کنار تختش گذاشته. او به طور مداوم سعی می کرد

از برادرش فاصله بگیرد و یا به گونه ای او را آزار بدهد، اما عکس او را در اتاق و بالای تختش گذاشته بود، با خودش

فکر کرد: "چرا انقدر احمق بودم که به ملاقات آن زن دیوانه رفتم؟" کسی که حتی وقتی سلامت بود هم به او اهمیتی

نمی داد. چرا فکر کرده بود حالا وضع تغییر کرده است؟

پوزخندی زد. حتی وقت دیوانگی هم فقط رهی را می شناخت. پسر محبوب مامان. آن احمق دست و پاچلفتی

همیشه باید نورچشمی باشد. باخودش گفت: پسر گوشه گیری که حتی بلد نیست درست حرف بزند. بعد از سال ها

هنوز هم آن پسر اصرار داشت فارسی حرف بزند. حتی کتاب های شعر فارسی می خواند. نمی فهمید چه چیز آن

کشور جهان سومی برایش جالب است یا اصلا چرا او باید آنجا باشد؟ به چه تعهد و الزامی باید مدت ها سوهان روح

او باشد؟ چه در مدرسه و چه در خانه؟

رهی روی صندلی اتاقش و روبه روی میز تحریر نشسته بود و با تحقیقش کلنجار می رفت. بعد از چند لحظه

کاغذها را روی میز به عقب هل داد و بعد به صندلی تکیه زد. با صدای بلندی گفت: کسالت باره.

ترجیح داد به جای ترکاندن مغزش درباره ی درس، چند لحظه به اتفاقات آن روز فکر کند. هنوز باورش نمی شد

که در جلسه تمرین نمایش شرکت کرده است. وقتی به درب تئاتر مدرسه رسیده بود، مطمئن شد که او به درد

چنین کاری نمی خورد، هنوز هم نمی فهمید چرا هایدن بین این همه افراد علاقه مند او را انتخاب کرده است! رهی

چند لحظه ای آنجا بلا تکلیف ایستاد و به کفش هایش خیره ماند، و درست لحظه ای که می خواست راهش را کج

کند و هرچه زودتر از آنجا برود، یک نفر گیرش انداخت!

چاکی بود. او را از یقه اش چنگ زد و در صورتش فریاد زد: تو اینجا چی کار می کنی؟

رهی آب دهان او را از صورتش پاک کرد و یقه اش را از دستان بزرگ چاکی بیرون کشید. جواب داد: این به خودم مربوطه.

در افتادن با چاکی عاقلانه نبود. او بزرگ، عضلانی و فوق العاده بوگندو بود. دیدن او رهی را یاد راسو می انداخت!

چاکی سری تکان داد. او وقتش را برای یک جواب دیگر تلف نکرد. در عوض مشتش را بالا آورد تا تلافی

کند. در همین لحظه یک نفر جیغ کشید: بس کن!

هر دو چرخیدند. سوزان فرچر و جسیکا رون آنجا ایستاده بودند. سوزان چند قدم به چاکی نزدیک شد و با

عصبانیت گفت: چرا دست از سرش بر نمی داری؟

چاکی از این حرف به خنده افتاد. رو به رهی گفت: بادیگاردت اینه؟

سوزان گفت: مسخره کن. اما به نظر می رسه آقای دیمند (Damend) داره به اینجا میاد. اون به زودی به حسابت می رسه.

با این حرف، چاکی بدون آن که دور و اطرافش را نگاه کند پا به فرار گذاشت. آقای دیمند راهش را به سمت

ساختمان اصلی کج کرد. او بی آنکه بخواهد یا بداند ناجی رهی بود. وقتی چاکی رفت، سوزان لبخندی به رهی زد و

گفت: اون یه احمقه.

رهی سری تکان داد و از سوزان تشکر کرد. بعد یادش آمد می خواست چکار کند. اما سوزان فرصتی نداد تا رهی

از آنجا برود. چتری اش را پشت گوشش زد و گفت: برای نمایش اومدی؟ بچه ها پایین منتظرند. بیا بریم.

رهی شروع کرد که بگوید: آ...ممم..می دونی من....

سوزان وسط حرفش پرید: آره ما قراره باهم نمایش بازی کنیم. هایدن دوباره اش گفته. حالا بهتره بریم.

و بدین ترتیب رهی فرصت حرف زدن و یا مخالفت کردن را از دست داد.

اینکه او در آن جلسه تمرینی شرکت کند و آن لباس های مسخره را به تن کند حتی در تخیلاتش هم نمی

گنجید. عاشقانه بودن موضوع نمایش هم کمکی به این مسئله نمی کرد. رهی تصمیم گرفت در پایان جلسه تمرینی

تراژدی رومئو و ژولیت دوباره به هایدن بگوید که او را از این نمایش معاف کند! فرصتی که دست نداد. هایدن

بلافاصله بعد از اعلام کردن روزهای تمرین از سالن ناپدید شده بود! رهی با خودش فکر کرد: پسر. اون می دونست که

چی می خوام بهش بگم!

صدای در زدن او را از مرور اتفاقات روز باز داشت. مطمئن پدرش بود.

رهی: بفرمایید.

پدرش به آرامی در را باز کرد و در قاب در قرار گرفت. رو به رهی گفت: کوبین پایین منتظرته.

رهی تعجب کرد. کوبین خیلی کم به خانه شان رفت و آمد می کرد. نتیجه گرفت که احتمالا موضوع مهمی پیش آمده.

"خب درجه اهمیت مسائل از نظر دیگران متفاوت است"، رهی بعد از دیدن کوبین و فهمیدن علت آمدن او این

نتیجه را گرفت. کوبین به محض آن که رهی را دید به سمتش یورش برد.

او با صدای بلندی فریاد زد: خوبه که قرار امروز رو فراموش نکردی!

رهی گیج پرسید: فراموش نکردم!!!

کوبین اجازه نداد رهی چیز دیگری بگوید، دستش را گرفت و او را کشان کشان از خانه و نگاه پر از تعجب پدرش خارج کرد. بعد

درحالی که وارد پیاده رو می شدند. با عصبانیت گفت: چطور تونستی؟

رهی درحالی که سعی می کرد دستش را از چنگال کوبین خارج کند گفت: اگه منظورت بیرون آمدن از خونه

است، خب خودت به زور من رو کشوندی بیرون!

کوبین چشمانش را در حدقه چرخاند و گفت: خیلی خنگی.... دارم درباره ی نمایش حرف می زنم.

رهی که چراغی بالای سرش روشن شده بود خندید و گفت: به تصادف بود. من نمی خواستم واقعا برم داخل.

کوبین دست به سینه پرسید: کدوم داخل؟

رهی: منظورم سالن آمفی تئاتره!

کوبین نیشخندی زد و گفت: اگه به تصادف بوده.... پس میشه بگی چرا همه ی مدرسه دارند درباره اش حرف می

زنند؟

چشم های درشت شده رهی نشان می داد که از چیزی خبر ندارد. وقتی به پارکی در همان نزدیکی رسیدند، کوبین

توضیح داد که چاکای برخورد آن روز آنها، که مسلما شامل برخورد رهی و سوزان هم بود را، همه جا جار زده است.

رهی آهی کشید و روی یک نیمکت ولو شد. کوبین خنده ای کرد و گفت: حالا که اتفاقی نیوفتاده. به لیدی نجات داده!

رهی خیره نگاهش کرد. آنقدر که در آخر کوبین به حالت تسلیم گفت: خیلی خب. ببین زیاد هم بد نیست. شما باهم

نمایش اجرا می کنید مگه نه؟

رهی گفت: درسته. اما من نمی فهمم چرا بچه ها دوست دارند انقدر درباره اش حرف بزنند؟ خب هایدن و جسیکا و اندی (Andy) و ماریا هم توی نمایش بازی می کنند. مگه نه؟ چرا ما؟

کوبین سری تکان داد و گفت: گاهی واقعا نمی دونم که خودت رو به خنگی میزنی یا حقیقتا این قدر خنگی! صبح روز بعد رهی از همیشه نامرئی تر بود، به گونه ای که حتی کوبین هم گاهی اوقات واقعا او را گم می کرد. در پایان روز او را پشت یکی از ردیف های کتابخانه پیدا کرد، در حالی که چهارزانو روی زمین نشسته بود و یک کتاب درباره نجوم می خواند.

کوبین خیلی تلاش کرد که در آن محیط ساکت فریاد نزند. کنار رهی روی زمین نشست و با حرص گفت: واقعا لازم بود که تمام روز اینجا باشی!!

رهی آهی کشید و گفت: من فقط روال روزانه رو دنبال می کنم. به دور از شایعات.

کوبین بی حوصله به نظر می رسید. نفس عمیقی کشید و گفت: به هر حال هایدن دنبالت می گشت. روز یکشنبه..... آم بازهم تمرین دارین!

بعد از این حرف نیشخندی زد و به رهی خیره شد.

رهی با خودش گفت: من حتی نمی تونم از دست بهترین دوستم فرار کنم!

کوبین ادامه داد: راستی برای مراسم جشن تولد چی کار می کنی؟

رهی اخم کرد، که بعید به نظر می رسید. بعد از چند لحظه گفت: این بحث ها بی فایده است.

بله بی فایده بود. چون در نهایت رهی به آن جشن نرفت و برای چند روزی کاملا ناپدید بود، البته برای او این کار کار چندان سختی نبود. خوشبختانه بازار داغ شایعات خوابید.

روزها سپری می شد و رهی همان زندگی عادی روزانه را داشت. برادرش شب ها دیر می آمد و پدرش روزها را با کار و سیگار به پایان می رساند. او هم گاه به گاه به اتاق تاریک و نمود مادرش سر می زد. معمولا آخر هفته ها با پدرش به ملاقات مادرش می رفتند. زنی که آن روزها به جز یک جسم خالی چیز دیگری نبود. دیگر حتی حرف هم نمی زد. رهی فکر کرد: "هیچ واکنشی." و این مسئله قلبش را به درد می آورد. در این ملاقات ها دیگر خبری از جی نبود. برای مدتی کمتر به پر و پای رهی می پیچید و این رهی را نگران می کرد. جی روز به روز از آن ها دور می شد و هیچ کسی برای بازگرداندنش کاری نمی کرد.

به سمت سوپرمارکت آقای کریستنسن پیاده روی می کرد. لیست خرید را از جیبش درآورد و مورد دیگری به آخر لیست اضافه کرد. با باز کردن در، النا (Elena) دختر آقای کریستنسن سرش را از کتابش بالا آورد و از پشت پیش خوان سلام کرد. رهی جواب داد و به سمت قفسه های مواد غذایی حرکت کرد. النا از همکلاسی های رهی و دختری فوق العاده خجالتی بود، معمولا موهای قرمز رنگش را می بافت و اکثر مواقع پیراهنی صورتی رنگ می پوشید. رهی فکر کرد "او زیاد به درد فروشندگی نمی خورد، به خصوص آن که حتی حین سلام کردن هم صورتش به رنگ لباسش در می آید." ظاهرا او آن روز استثنا به جای پدرش در مغازه بود.

رهی روبه روی قفسه مواد غذایی ایستاد و اشیاء مورد نیاز موجود در لیست را یکی یکی برمی داشت و داخل سبد فلزی می گذاشت، حین برداشتن، دستش به ردیفی از شامپوها خورد و یکی از آن ها به زمین افتاد. وقتی خم شد تا آن را بردارد، ابتدا صدای جیرینگ جیرینگ آویز در مغازه و بعد صدای داد و فریاد شنید، چند لحظه در همان حال ماند و گوش داد. درست حدس زده بود. صدا از سمت پیش خوان مغازه می آمد. وسایل را زمین گذاشت و به آن سمت دوید. آخرین صحنه ای که موفق به دیدنش شد، صحنه ی خروج جی با دوستان قلدرش بود، درحالی که در دستان هر کدامشان یک مشت اسکناس سبز رنگ مچاله شده بود. نگاهی به صندوق انداخت. درش باز بود و سکه ها و اسکناس ها دور و برش پخش و پلا بودند.

النا سرش را پایین انداخته بود و به سختی سعی می کرد بغضش را مهار کند. رهی خم شد و کتابش را که روی زمین افتاده بود، برداشت. وقتی آن را روی میز می گذاشت سخت در تلاطم بود. نمی دانست بابت رفتار زشت برادرش چه می تواند بگوید، یا چطور می تواند حال آن دختر را بهتر کند. ترجیح داد بهم ریختگی صندوق را سرو سامان دهد. پول ها را یکی یکی در صندوق گذاشت و در آخر کشوی آن را به داخل هل داد و بست. رهی می دانست برادرش رفتار خوبی ندارد، عصبی است و اکثر مواقع حال دیگران را می گیرد. اما کمتر پیش می آمد که خودش به آن شکل ناظر و شاهدش باشد.

دستش را داخل جیبش کرد و همه ی پولی را که برای خرید آورده بود جلوی پیشخوان گذاشت. النا همانطور ایستاده بود و به زمین خیره شده بود. قطره اشکی از گونه اش به پایین چکید.

رهی در حالی که خیلی با خودش کلنجار می رفت که چه بگوید، گ فت: من... من واقعا نمی دونم چطور بابت... بابت رفتار برادرم معذرت خواهی کنم. امیدوارم این کافی باشه. همه ی پولیه که الان همراه دارم... و... ببخشید.

بی هیچ حرف دیگری از مغاره بیرون آمد.

بی هدف و با سرعت فقط راه می رفت. وقتی به خودش آمد که روبه روی در خانه ایستاده بود. پیش از ورود آه

عمیقی کشید و داخل رفت.

مثل همیشه تنها چیزی که در خانه وجود داشت سکوت بود. رهی با شانه هایی افتاده به سمت پذیرایی رفت و

روی کنایه نشست. سرش را در دستانش گرفت و چند ثانیه در همان حال ماند. واقعا نمی دانست چه کار می تواند

کند. بارها درباره ی جی با پدرش صحبت کرده بود. اینکه چطور کاری کنند که او مانند قبل شود و دست از

هنجارشکنی بردارد. اما بی فایده بود. بی فایده بود چون جی کمک کسی را نمی خواست. او با هر کسی که نصیحتش

می کرد کاملا تند رفتار می کرد. به خصوص اگر آن یک نفر برادر کوچکترش باشد!

گویا صحبت های پدرش هم نتیجه ای نداشت، جی کاملا غیرقابل کنترل شده بود! او فقط لجبازی می کرد.

در همین موقع، جی در کوچه ی هشتادویک خیابان بروک، به دیواری تکیه زده بود و سیگار می کشید، در همان حال

گذر مردم از خیابان را تماشا می کرد. دیوید را دید که دوان دوان به سمتش می آمد. او یک تاپ بدون آستین

مخصوص بسکتبال پوشیده بود و عرق از سر و رویش می ریخت. با خنده به جی گفت: بیا بریم یکم بسکتبال بازی

کنیم. بچه ها توی زمین پستی هستند.

جی پایش را از تکیه دیوار جدا کرد و قدمی به دیوید نزدیک شد. در حالی که ناخودآگاه اخم کرده

بود، گفت: برای بازی نیومدم. گفتمی به پیشنهادی داری..... درباره ی مشکل!

لبخند دیوید پهن تر شد، سری تکان داد و گفت: پس بالاخره به راه کار اساسی فکر کردی!

صدای فریاد پدرش بلند شد: تو دقیقا داری چه کار می کنی؟ تمام این شهر دیگه ما رو می شناسند و همش و

همش به لطف توه! کارها غیرقابل تحمل شده. شدی یه بزهکار که به زودی از زندان سردر میاره.

جی جواب داد: من کاری نکردم.

پدرش: کاری نکردی؟

صدای خنده ی عصبانی اش را شنید: دزدی کردی. دزدی؟! آقای کریستسن به دیدنم اومد و حدس بزن چی

گفت؟ درباره ی دزدی دیروزت. اینکه چند نفر اوباش ریختن توی مغازش و دخترش رو ترسوندن و بعدش صندوق

رو خالی کردن..... اون می تونست شکایت کنه!

صدای بی تفاوت جی شنیده می شد که گفت: برام مهم نیست. کارهای من به خودم مربوطه.

پدرش: تو داری توی این خونه زندگی می کنی پس باید به قوانینش احترام بذاری. باید از آقای کریستنسن

معذرت خواهی کنی و پول رو برگردونی!

چند لحظه بعد صدای بسته شدن در شنیده شد. رهی فکر کرد که احتمالا جی از خانه خارج شده است. این روال عادی تمام جروببحث هایی بود که آنها معمولا در خانه داشتند. او در اتاقش روی تخت نشسته بود به سرو صداها گوش می کرد. دلش می خواست پایین برود و از آنها بخواهد دست از فریاد کشیدن و دعوا کردن بردارند اما در این جور مواقع حضور او فقط همه چیز را بدتر می کرد.

پدرش از آن دسته آدم هایی بود که گاهی حضورشان در خانه را از یاد می بردی. او آرام و متین و همین طور بی توجه بود. اما کارهای جی باعث می شد هر آدم آرامی به دیوانگی نزدیک شود. رهی از جایش بلند شد و شروع به قدم زدن در اتاق کرد. چرا جی آن قدر بد شده بود؟ اگر انگیزه اش از اینکارها پول درآوردن بود می توانست به شکل دیگری این کار را کند، صورتش را بپوشاند یا شبانه کارش را پیش ببرد. اما او از روی قصد، انگار که هیچ چیز برایش مهم نباشد، دزدی می کرد، دیگران را کتک می زد و ...

به شکلی سعی داشت کاملا علنی مخالفت خودش را نشان بدهد. رهی درکش نمی کرد! شاید واقعا دیوانه شده بود. ولی باین حال رهی با خودش فکر کرد که بهتر است با جی صحبت کند هرچند او در مکالمات عادی اش جز بد و بیراه به رهی چیز دیگری نمی گفت.

متاسفانه آنقدر خوش شانس نبود. چند روز بعد جی کمتر درخانه بود. بعد از مدرسه اصلا به خانه بر نمی گشت مگر ساعت دو شب که مست و بی حال از مهمانی می آمد. رهی ساعت ها منتظر می ماند و گاهی خودش را با کتاب های شعرش مشغول می کرد، تا زمانی که صدای بسته شدن در و آمدن برادرش را بشنود. تا مطمئن شود او بالاخره به خانه برگشته است. بعد از آن کتابش را می بست و چراغ اتاقش را خاموش می کرد و می خوابید. در طول این مدت با خودش کلنجار می رفت که دقیقا به برادرش چه می خواهد بگوید؟ اینکه دست از کارهایش بردارد؟ نه این را بارها گفته بود و می دانست فایده ای ندارد. مخصوصا که برادرش مغرور بود و دوست نداشت رهی، که از او کوچکتر بود به او امر و نهی کند. پس چه می توانست بکند؟

دوشنبه هفته بعدش بود و رهی از تمرین نمایش به خانه بر می گشت، در طول این مدت که او بازی در نمایش

مدرسه را شروع کرده بود جریانی از متلک ها و کنایه ها هم از گوشه و کنار به سویش سرازیر شده بود، بچه های مدرسه همواره دنبال بهانه هایی برای غیبت و مسخره کردن و شوخی می گشتند و حالا به نظر می رسید که این بهانه برایشان جور شده بود. رهی کم کم داشت به این نتیجه می رسید که کارش اشتباه بوده است. حضور سوزان فرچر هم فقط همه چیز را بدتر می کرد. با این حال او اصلا از شایعاتی که برایشان درست کرده بودند حرفی نمی زد. تمام بچه هایی که در نمایش حضور داشتند باهم زوج زوج دوست بودند و همین مسئله باعث می شد که بقیه برای رهی و سوزان هم داستانی بسازند و به گونه ای خود را سرگرم سازند. رهی با خودش فکر کرد دیگران چقدر وقت برای تلف کردن دارند!

او از این کارشان متنفر بود اما نمی توانست زیر قولش با هایدن بزند. او یاد گرفته بود که اگر قولی داد باید به آن عمل کند و حالا با وجود تمام شایعات او مجبور بود به بازی کردن در آن نمایش ادامه دهد. سرش را کمی کج کرد و از گوشه چشم نگاهی به مغازه ی آقای کریستنسن در آن طرف خیابان کرد. او دیگر به آن سوپرمارکت نمی رفت. واقعا خجالت می کشید. هنوز هم وقتی الن را در مدرسه می دید از شرمندگی نمی دانست خودش را در کدام سوراخ پنهان کند. جی کاری کرده بود که قابل جبران نبود. هرچند این کار همیشگی اش بود. پیاده روی اش آرام و باطمینان بود. عجله ای نداشت، می دانست که در خانه جز سکوت چیز دیگری انتظارش را نمی کشد. او تنها بود. پس تمام سعی اش را می کرد تا بیشتر از مناظر اطراف استفاده کند.

جی یقه ی پسرک را گرفت و او را به دیوار کوباند، بعد با خشونت فریاد کشید: فقط همین؟ قرارمون بیشتر نبود؟ مایکل التماس کرد: مجبور شدم بیشترش رو به تنی (Tony) بدم.

تایلر از پشت سر جی گفت: تو باید همه ی این چیزا رو پیش بینی می کردی. سهم ما رو جدا می داشتی! بقیه با صدای بلند خندیدند، جی مایکل را از پناه دیوار به سمت چاکي هل داد و بعد گفت: خب اون فراموشکار شده! ما برای یادآوری چیکار می کنیم بچه ها؟

چاکي که از پشت مایکل را گرفته بود با بقیه همراه شد و با خوشحالی گفت: تنبیه! وخته تنبیه. جی لبخند کشداری زد و گفت: درسته.

با اشاره ی جی، اندی جلو رفت و دست های مایکل را از جلو قفل کرد. دست و پا زدن مشکلی را حل نکرد. چون چاکي خیلی سریع زیر پوش پسر بیچاره را از پشت، روی سرش کشید. مایکل جایی را نمی دید و لگد پرانی هایش

با مشت جواب داده شد. او ترسیده بود و مدام التماس می کرد، هرچند خودش هم می دانست فایده ای ندارد.

جی با لذت به صحنه ی روبه رویش خیره شد. اندی در سطل آشغال را باز کرد و چاکی مایکل را بلند کرد تا او را داخل سطل بیاندازد. اما در همین لحظه، کسی به سرعت از کنار جی گذشت و بعد محکم در سطل آشغال را بست.

همه با تعجب به رهی نگاه می کردند. او عصبانی بود و طوری به چاکی خیره بود که انگار او را به مبارزه می طلبید! جی نتوانست تعجبش را پنهان کند. اندی با عصبانیت به حرف آمد: داری چه غلطی می کنی؟

رهی به سمت جی برگشت و گفت: دیگه کافیه. بهشون بگو بذارنش زمین.

جی خیلی سریع به سمتش رفت و مچ دستش را گرفت. بعد غریب: توی کاری که بهت ربطی نداره دخالت نکن! رهی می دانست که نباید دخالت می کرد، اما وقتی از ورودی کوچه، جی و دار و دسته اش را دیده بود که چطور مایکل یو را کتک می زنند، دیگر نتوانست تحمل کند.

به چشمان جی خیره شد و گفت: بذار بره. این کارها دیگه بسه. داری یه هیولا میشی!

جی با خشونت رهی را به سمت دیگر کوچه کشید و گفت: نکنه دوباره هوس سطل آشغال کردی؟ رهی با اخمی که خیلی کم در چهره اش می نشست جواب داد: جی، تو اینطوری نیستی. گشتن با این آدم داره تغییرت میده. خواهش می کنم ولش کن.

چاکی خنده ی بلندی کرد و گفت: جی به نظرم اون خودش دوست داره که آقای یو رو تو سفرش به سطل زباله همراهی کنه!

جی با عصبانیت چشمانش را روی هم گذاشت و چند نفس عمیق کشید. نمی خواست نگاه التماس آمیز برادرش را ببیند. ترجیح می داد او همان بره ی همیشگی باشد و یک گوشه به تماشا بایستد. وقتی چشمانش را باز کرد به آرامی رهی را به سمت ورودی کوچه هل داد و گفت: برو خونه.

اما رهی لجبازتر بود. سرجایش ایستاد و گفت: نمی دارم خودتو توی چاله بنداری!

جی فرصتی برای واکنش به رهی نداد. خیلی محکم او را به دیوار کوباند و با عصبانیت فریاد زد: خودت خواستی. پیش از هیچ فکری او را به سمت اندی هل داد و بعد خودش به سمت ورودی کوچه رفت. دیگر نمی خواست تماشاگر آن نمایش باشد.

بعد از ظهر آن روز رهی دیر به خانه برگشت. این بار جی بود که از اتاقش، صدای در، و بعد بالا آمدن او از پله ها را

می شنید و دنبال می کرد. او مستقیماً به اتاقش رفت. حتی برای شام هم بیرون نیامد. هرچند پدرشان خیلی صدایش زد و سراغش را گرفت.

جی فردای آن روز هم رهی را ندید. مگر در ساعات پایانی، آن هم فقط یک نظر، وقتی که با کوین از مدرسه خارج می شد. اما همان یک نگاه کافی بود تا او کبودی بنفش رنگی را پای چشمش تشخیص دهد.

عصبانیت مانند آتشی سوزان به سرش هجوم آورد. فکرنمی کرد، دوستانش او را بزنند. وقتی از کوچه خارج شد

انتظار داشت مثل روال گذشته عمل کنند. نه اینکه یک کبودی پای چشم برادرش بکارند. با سرعت از ورودی

مدرسه خارج شد و چاکي را از میان جمعیتی از دختران بیرون کشید. و از آنجایی که همیشه با دیگران با ملاطفت

رفتار می کرد، او را از یقه ی لباسش چنگ زد و به سمت چپ خیابان کشاند. درهمین حال چاکي اعتراض کنان

چیزهایی می گفت که جی نمی شنید. وقتی ایستاد، چاکي توانست نفس راحتی بکشد. با عصبانیت گفت:هی..معلومه داری چیکار می کنی؟

جی دست به سینه و بااخم نگاهی به او انداخت و پرسید:کی دیروز رهی رو زد؟

چاکي شکلکی در آورد و گفت:چه فرقی می کنه؟اون...

جی فرصت نداد تا او حرف دیگری بزند، چون ناگهان چاکي حس کرد به طرز وحشتناکی به دیوار فشرده می شود

و نفس کشیدن مشکل تر شده است. با التماس گفت:بیخشید.ما نمی دونستیم ناراحت میشی.آخه ازش خوشتر

نمیاد.

جی از لای دندان های بهم کلید کرده اش غرید:این به خودم مربوطه.تا زمانی که من نگفتم هیچ غلطی نمی

کنید.هیچ غلطی.فهمیدی؟

بعد یقه ی مچاله شده چاکي را ول کرد و قدمی از او فاصله گرفت. ادامه داد:دیگه بهش نزدیک نمی شید.هیچ

کدومتون.

بعد از آن صحبت نه چندان محترمانه، جی به سمت گاراژ جو پیاده روی کرد. تصمیم داشت با دیوید صحبت کند.

رهی روی تختش دراز کشید و چشمانش را بست، اما به طور ناخودآگاه به اتفاقات روز قبل فکر می کرد،ه نوز

باورش نمی شد برادرش آن طور با او رفتار کند. با اینکه جی همیشه رفتارهای تحقیرآمیز داشت اما گاهی فرصتی

پیش می آمد تا ثابت کند او هم عضوی به نام قلب را در سینه اش دارد. با این حال، رهی دیروز کاملاً از او ناامید

شد. با خودش گفت "اون حتی برنگشت که نگاهم کنه.حتی سعی نکرد که جلوشون رو بگیره." مایکل بیچاره هم تا

مدت ها با زیرپوشی که روی سرش کشیده بودند درگیر بود. تا اینکه سرانجام رهی نجاتش داده بود. او کاملاً ژولیده

به نظرمی آمد و صورتش قرمز شده بود، اما به محض اینکه چند نفس عمیق کشید، شروع کرد به تشکر کردن از رهی: پسر... باورم نمیشه تو اون کار رو کردی. راستش اصلا بهت نیاد که با قلدرها در بیوفتی..... آم..... منظورم دار و دسته برادرته.

رهی خوشحال نبود. حقیقتا بودن در سطل زباله و آن بوی وحشتناک و دریافت یک مشت محکم هیچ چیز خوشایندی نداشت. برای دومین بار در آن ماه، به سختی در سطل زباله را باز کرد و از آن بیرون پرید. بعد به سرعت از آن کوچه لعنتی دور شد. در کار خودش هیچ افتخاری نمی دید. او فقط شکست خورده بود.... برادرش اصلا گوش نمی کرد.

تشکر کردن و تشویق های بچه ها هم در مدرسه هیچ حس خوشایندی به او منتقل نمی کرد. ابتدا تا مدتی مشغول بود تا یک جوری بتواند حادثه آن روز را از دیگران پنهان کند، به خصوص آن که کوین مدام سوال پیچش می کرد: جی زدت؟ آخه چرا؟ تو که کاری نکردی؟ نکنه پا روی دمش گذاشتی؟ رهی حماقت نکن. دفعه ی دیگه معلوم نیست چه بلایی سرت بیاره! پسر باید به پدرت بگی! اصلا می دونه؟

مسئله رهی همان بود. او می دانست هرچه کارهای جی علنی تر شود او در انجامشان بی باک تر می شود. آهی کشید. بعد از دوساعت وقت صرف کردن، تازه موفق شده بود کوین را آرام کند، اما کمی بعد از آن، مایکل یو، دورگه ی چینی کانادایی همه چیزی که اتفاق افتاده بود را با آب و تاب همه جا جار زده بود. رهی مجبور شد یک نگاه عاقل اندر سفیه از کوین دریافت کند. کوین پس از آن اظهار نظر کرد: رهی دیگه ماست مالی اش نکن. چون تو توی این کار افتضاهی!

رهی سعی کرده بود توضیح دهد اما کوین فرصتی نداد: ببین پسر، من کم کم دارم به این نتیجه می رسم تو خودت دوست داری به آقای سطل آشغال معرفی بشی!

رهی نفس عمیقی کشید. هیچ کس او را درک نمی کرد. پدرش انتظار داشت بدون اینکه مشکل جی را بفهمد او را اصلاح کند، مادرش در یک کلینیک درمانی بستری بود و خودش هم..... و خودش هم یک پسر ترسوی دست و پاچلفتی بود که بهترین دوستش از او انتظار داشت برای جلوگیری از به وجود آمدن دعوا و کتک کاری از برادرش فاصله بگیرد!

با خودش اندیشید "واقعا راه کار های مناسبه". کاش می توانست آن قدر نسبت به چیزها بی تفاوت باشد. اما نبود. باید تلاشش را به کار می بست تا حداقل رابطه بهتری با برادرش پیدا کند هر چند این اواخر او به جای رابطه

بهتر باید به یک رابطه عادی یا حتی معمولی فکرمی کرد.

جی کمی از جسیکا فاصله گرفت و گفت: چی باعث شده که این حرف ها رو به من بزنی؟ تا اونجایی که می دونم

تو با سوزان خیلی صمیمی هستین!

جسیکا لبخند بی روحی زد و گفت: شاید یه زمانی. اما در مورد اینکه چرا دارم این چیزها رو به تو می گم.....خب

هیچکس به اندازه ی تو براش مهم نیست. مگه نه؟

جی نگاهی به دیوید کرد و پرسید: تو بهش گفتی به اینجا بیاد؟

دیوید از روی کاناپه زهوار در رفته بلند شد و از یخچال کوچکی کنار دیوار یک قوطی کولا در آورد. آن را به

جی تعارف کرد که او آن را پس زد.

وقتی دوباره روی کاناپه نشست گفت: من بهش گفتم. اما اون یا کس دیگه ای ...چه فرقی می کنه؟ حرفاش

مشکل تو رو تایید می کنه!

جی بلند شد و کمی در طول اتاق قدم زد. بعد ایستاد و گفت: نباید درباره اش بهت می گفتم.

دیوید به او نزدیک شد و دستش را روی شانه اش گذاشت. بی توجه به جسیکا گفت: اون برامون اطلاعات

آورد. تو فقط یه مهر تایید می خواستی مگه نه؟ اون بهت دادش. چرا دست دست می کنی؟ باید تصمیمتو بگیری.

جی دست او را از روی شانه اش پس زد و بی هیچ حرفی از آنجا خارج شد. اصلا در حال خودش نبود. بیش از

پیش درگیر بود. در مسیری قرار گرفته بود که مسلما هیچکس تا آن زمان تجربه اش نکرده بود. از همه بدتر آن

بود که نمی توانست با خودش کنار بیاید. به این فکر کرد که بعد از آن چطور می خواهد زندگی کند؟

شاید بهتر بود از آن زندگی خارج می شد. افراد زیادی بودند که این طور زندگی را انتخاب می کردند، اما او بیش

از آن خودخواه بود که تن به چنین کاری دهد. نمی توانست به خودش اجازه دهد که به همین راحتی میدان را

خالی کند!

با همه ی این ها یک پرسش بزرگ در کنج ذهنش لانه کرده بود "آیا ارزشش را داشت؟"

شب بعدش، پدرشان مچ رهی را گرفت.

آن شب جز معدود شب هایی بود که هرساله دور یک میز نشسته بودند و شام می خوردند! در حقیقت هرچه به عقب نگاه می کردند یادشان نمی آمد آخرین بار کی آن طور دور همی شام خورده بودند. به هر حال پدرشان متوجه کبودی پای چشم رهی شد و با تعجب پرسید: رهی! دعوا کردی؟

رهی نگاهش را بالا آورد و دستپاچه گفت: نه... نه... اون روز دست یکی از بچه ها خورد.

جی بی تفاوت با غذایش بازی می کرد و همزمان به این فکر می کرد، که چرا آن احمق همه چیز را پنهان می

کند؟ با این کار می خواست دل او را به دست آورد؟

پدرش سری تکان داد و گفت: چطور اتفاق افتاد؟

رهی لیوان آبش را از روی میز برداشت و در همان حال گفت: تو زمین تمرین... وقتی فوتبال بازی می کردیم.

لیوان آبش را سرکشید و زیر چشمی به پدرش نگاه کرد، او سری به موافقت تکان داد و هر دو پسر باورشان شد

که پدرشان از ماجرا چیزی بو نبوده است. بی آن که بدانند نفس راحتی کشیدند، حتی جی که به ظاهر نسبت به

همه چیز بی تفاوت بود.

پیش از آن که شامشان را تمام کنند، پدرشان اعلام کرد: احتمالاً آخر هفته سه چهار روزی نباشم. می دونید که

ماموریت های کاریه و باید یه سر به دفتر مرکزی شرکت بزنم. به هر حال امیدوارم اون چند شب رو به آرومی پشت

سر بذارید و وقتی برمی گردم این خونه هنوز سرجاش باشه!

هیچ کس حرفی نزد و پدرشان آن سکوت را به نشانه ی موافقت در نظر گرفت.

فردای آن شب، رهی در راه مدرسه متوجه شد کسی صدایش می زند. وقتی به عقب برگشت متوجه شد جی

در حال دویدن است و به او نزدیک می شود. تعجب کرد و اولین چیزی که به ذهنش رسید فرار بود! به سختی با

خودش کلنجار رفت تا دوان دوان از جی دور نشود و در همان مسیری که بود، باقی بماند. با خودش فکر کرد که

کم کم حرف های کوین دارد رویش اثر می گذارد! از طرفی سالها بود که جی او را با نام خودش صدا زده بود و

رهی این افتخار را داشت که به نام هایی از قبیل "سیب زمینی گندیده" صدا زده شود! منتظر ماند تا جی به او

برسد. چندثانیه بعد او در کنار رهی قرار گرفته بود و این باعث می شد که رهی احساس کوچکی کند. برادرش قد

بلند و خوش هیکل بود و او... احتمالاً هیکلی همچون مداد داشت! به هر حال احساس عجیبی داشت. شاید برای

دیگران عادی بود که دو برادر تقریباً هم سن و سال، در یک صبح پاییزی در کنارهم راه بروند، اما برای رهی مانند

این بود که با شخص رئیس جمهور قدم می زند! شاید اغراق آمیز به نظر برسد اما آن ها آن قدر از هم دور بودند

که چنین چیزهای پیش پا افتاده ای برایشان شگفت آور محسوب می شد.

جی نگاهی به رهی در کنارش انداخت و از حالت راه رفتنش لبخندی زد. چنان به نظر می آمد که بند کوله اش، تحت فشار بیش از حد دستانش در حال پاره شدن است و به سختی تلاش می کند عادی رفتار کند. اصلاً انگار نه انگار که همین پسر بچه ی تخس، دو روز قبل، آن طور بی باکانه وسط جمعشان پریده بود و همه چیز را به هم ریخته بود.

جی صدایش را صاف کرد و گفت:دیگه مزاحمت نمی شنند.

رهی گیج و منگ سرش را بالا آورد و واکنش خارق العاده ای نشان داد:هان؟

جی پوزخندی زد و به چشم راستش اشاره کرد. رهی سری تکان داد. بعد با خودش فکر کرد "چرا لال شدم؟"

جی:تو کوچه بلبل زبون تر بودی! نکنه زبونت رو تو سطل آشغال جا گذاشتی؟

رهی دستان یخ کرده اش را در جیبش گذاشت. اصلاً آمادگی صحبت با جی را نداشت، با این حال خودش می خواست یک مکالمه ی عادی با برادرش داشته باشد. با این فکر خواست چیزی بگوید که جی پیش دستی کرد و

گفت:جمعه شب میای بریم مهمونی؟

رهی:من از این جور جاها خوشم نمیاد.

جی:خیلی خب. با ماشین میام دنبالت که بریم دور و اطراف رو بچرخیم. فقط....دیگه حق مخالفت نداری!

وقتی این حرف از دهان جی خارج شد، او سر جایش ایستاد و جی چند قدم ازش پیش افتاد. رهی با چشمان

درشت شده اش او را نگاه می کرد. تته پته کنان گفت: فف...فقط من و تو؟دوتایی؟

پوزخندی گوشه ی لب جی ظاهر شد. بی معطلی گفت:دوتایی. به نظرت عجیبه؟

رهی به او نزدیک شد و گفت:آخه هیچ وقت پیش نیومده بود. من...من..

جی:فکرش رو نمی کردی؟منتظرم باش. به جبران اتفاق اون روز.

بعد از اینکه به چشمش اشاره کرد از رهی پیش افتاد و دوان دوان از او دور شد.

برای ده دقیقه او هنوز سر جایش وسط پیاده رو ایستاده بود و به جای خالی برادرش و راهی که رفته بود نگاه

می کرد. و چهره اش هنوز همان حالتی را داشت که انگار همین حالا یک مشت به شکمش اصابت کرده

است! بالاخره با صدای کوین به خودش آمد. وقتی به سمتش چرخید از حالت چهره ی او حتی بیشتر از قبل

شگفت زده شد. کوین خاک آلود، قرمز، و پر از شاخ و برگ بود. در واقع موهایش پر از شاخ و برگ بود. و چشمانش

طوری از حدقه بیرون زده بود که رهی می ترسید ناگهان روی آسفالت بیافتند!

رہی پرسید:ام..کوین چت شدہ؟

کوین گفت:من لای بوته ها بودم!

رہی نگاہ متعجبی بہ او انداخت. اما کوین ادامہ داد:وقتی دیدمتون می خواستم برم کمک بیارم.اما بعدش اومدم

دنبالتون.اون.....اون مشکل مغزی پیدا کردہ؟

رہی خندید و گفت:منم زیاد مطمئن نیستم.

چند لحظہ مسیر را در سکوت طی کردن تا اینکه دوبارہ کوین گفت:واقعا دعوت کرد؟می خوای بری؟

رہی لبخند عمیق تری زد و گفت:احتمالا آره.من ہمیشہ می خواستم باہم خوب باشیم.حالا اون می خواد

جبران کنہ.

کوین سری تکان داد و گفت:پسر، مثل اینہ کہ خود شیطان دعوت کردہ باشہ!

چشمانش را بست و با دستش بر روی سینہ اش علامت صلیب کشید. ادامہ داد: من از کتونی های ورزشیت خیلی خوشم میاد. قبل از

رفتنت اون ها رو بہ من ببخش. تو وصیت نامہ ات بیارش لطفا!

رہی مشت آرامی بہ بازوی کوین زد و گفت:دست بردار.اون برادرمہ.

کوین:آره. و خیلی ہم مہربونہ!

رہی حرفی نزد و فقط بہ روبہ رویش خیرہ شد. احساس خوبی داشت. ہرگز فکرش را نمی کرد کہ بتواند روزی با

برادرش دوستانہ یا برادرانہ بہ گردش بروند. در نظرش جی ہمیشہ یک نیمہ خشن و یک نیمہ پنهان

داشت. احساساتش را مخفی می کرد و جز تمسخر و پوزخند چیزی برای اطرافیانش نداشت. این رفتارهایش حتی

پیش از بیماری مادرشان شروع شدہ بود. نیمہ ی پنهان وجودش، همان جای دست نیافتنی بود کہ

احتمالاًهیچکسی را بدان جا راہ ندادہ بود. او در این چندسال اخیر، بیشتر شبیہ یک آدم کوکی آزارگر بود تا یک

انسان. اما با آن حرف ها نشان داد کہ بعضی چیزها هنوز ہم برایش اہمیت دارد.رہی اندیشید"اون بہ خاطر من

ناراحت شدہ بود،بہ خاطر ہمین می خواست جبران کنہ!"

ہمان طور کہ دوتایی بہ سمت دبیرستانشان پیادہ روی می کردند، رہی غرق رویاہای شیرینی بود، حتی بہ این

فکرمی کرد حالا کہ جی کمی نرم تر رفتار می کرد. پس شاید می توانست با او راحت تر برخورد کند. لبخند معصومانہ ای

زد و با فکر جدیدی خو گرفت. بچگانہ بود اما مطمئنا جی را خوشحال می کرد!

از آن طرف جی هنوز ہم با خودش درگیر بود، حتی سرکلاس بیش از پیش نسبت بہ ہمہ چیز بی توجہ بود. در

گوشه کلاس طوری کز کرده بود که اگر او را نمی شناختید دلتان برایش می سوخت. نگاه متفکر خود را به خط خطی های روی دسته صندلی دوخته بود و این در حالی بود که حقیقتا چیزی نمی دید. تقریبا نیمی از این تفکرات متعلق به تصمیم جدیدی بود که در شرف گرفتنش قرار داشت، تصمیمی که سالها منتظرش بود. هرچند نه به آن صورت. با این حال مشکل او را حل می کرد. حرف های دیوید مانند رژه از برابرش عبور می کردند "هدف وسیله رو توجیه می کنه، مگه نه؟"

روزها خیلی زود می گذشت تا نهایتا خود را به آخر هفته برساند، در این میان جی شاهد آن بود که رهی بر خلاف همیشه که فقط به محیط خانه می چسبید، تمام عصرها را بیرون می رود و حال و هوای بهتری دارد. گاهی هم به شکلی وسواسی روبه روی تقویم می ایستاد و در حالی که انتهای مدادی را به لبش می زد، متفکرانه آن را نگاه می کرد!

با تعجب به این فکر می کرد که واقعا علت خوشحالی او، قرار بیرون رفتن آخر هفته است؟! پوزخندی زد. برادرش خیلی ساده و بچگانه رفتار می کرد. انگار اصلا در این دنیا زندگی نمی کرد!

روز شنبه پدرشان با ساک کوچکی از وسایل مورد نیازش سوار هواپیمایی به مقصد ونکور شد و آنها را تنها گذاشت. وقتی جی در اتاقش بود، رهی پدرش را تا دم در بدرقه کرد. پدرشان پیش از رفتنش حدود چهل و پنج دقیقه تمام را صرف بیان نصیحت و سفارش کرد و در آخر از جی خواست به تماس های تلفنی بی توجه نباشد، چون جی معمولا عادت نداشت به تلفن هایی که به خانه می شد پاسخ دهد، آن قدر به صدای زنگ و ناله ی تلفن بی توجهی می کرد تا بالاخره یا فردی که تماس گرفته بود خسته شود و قطع کند یا کس دیگری جواب دهد!

وقتی پدرشان رفت رهی از راه پله ها بالا رفت تا به اتاقش برود، در همان حال جی را دید که لباس پوشیده و آماده از پله ها پایین می آید، او شلوار جین و یک تی شرت خاکستری رنگ پوشیده بود که برای جی پوشش خیلی مرتبی بود. رهی نتیجه گرفت که او به یک مهمانی می رود! پیش از اینکه کامل از کنارش عبور کند گفت: فردا ساعت پنج دم پارک منتظرم باش. با ماشین میام!

رهی چرخید و نگاهی به جی کرد که از خانه خارج می شد. هنوز نمی توانست باور کند که برادرش در حرفش جدی است، گاهی به سرش می زد که شاید جی سر به سرش می گذارد، به هر حال او متخصص این کار بود. اما لحن حرف زدنش درست به اندازه ی دستور آن روز در کوچه، جدی و محکم بود. و این باعث می شد رهی به افکار

بیخود ذهنش پوزخندی بزند و آن ها را کنار بگذارد.

ظهر روز بعد، رهی با استرس طول پذیرایی را می پیمود و مدام با خودش فکر می کرد "اگه خوشش نیاد چی؟" دستی به موهایش کشید و فکر کرد "اگر اون یه درصد مثل قبلش رفتار کنه، احتمالا مستقیم می اندازتش سطل آشغال!" و تازه این مثبت ترین فکری بود که داشت. واقعا نمی دانست با چه جرئتی می خواست چنین کاری کند. با این حال سعی کرد از افکار بیهوده اش دست بردارد. نفس عمیقی کشید و لبخندی زد که در آن شرایط بیشتر شبیه پوزخند به نظر می آمد.

بعد از ظهر آن روز زودتر از آنچه که انتظار داشت از راه رسید، لباس مرتبی پوشید. احتمالا مرتب ترین لباسی که داشت. جین تیره رنگ و یک تی شرت سرمه ای رنگ آستین کوتاه. لباس هایی که تا به حال نپوشیده بود. اما با خودش فکر کرد "این قرار انقدر برام خاص هست که ارزشش رو داشته باشه".

نگاهی به تصویر مضطربش در آینه کرد، او کاملا شبیه یکی از قربانیان فیلم های ترسناک به نظر می آمد، دقیقا به همان اندازه ترسیده و مضطرب. به خودش خندید "آیا بیرون رفتن با برادرش آن قدر عجیب و ترسناک بود؟" احماقانه بود. بالاخره توانسته بود ارتباط نرمالی با برادرش پیدا کند و این کار اولین پرچم سفید در این مصالحه بود!

نگاهی به ساعتش انداخت. هشت دقیقه به پنج بود، روی یکی از نیمکت های پارک نشست و با نگاهش خیابان روبه روی پارک را کاوید. هرچند دقیقا نمی دانست باید منتظر چه ماشینی باشد، رانندگی کردن جی به اندازه کافی خلاف قانون بود، اینکه او سوار ماشینی به دنبال رهی بیاید.....خب. خود آن ماشین معلوم نبود از کجا آمده است و رهی ترجیح داد فعلا درباره ی آن فکر نکند. با صدای بوقی به خودش آمد.

جی سوار بر کاماروی سیاه رنگی، کنار خیابان پارک کرده بود. رهی لبخندی زد و سوار ماشین شد. کمر بندش را بست که باعث شد جی پوزخند بزند. رهی احساس کرد که برادرش بی حوصله تر از هر وقت دیگری است، پس ترجیح داد حرفی نزنند.

ده دقیقه بود که از دم پارک راه افتاده بودند و در این زمان، جی ساکت بود و رهی بیرون را تماشا می کرد. بی مقدمه پرسید: کجا می ریم؟ خیلی دوره؟

جی کمی اخم کرده بود، در حالی که به روبه رویش خیره شده بود گفت: نه زیاد.

بعد از چند ثانیه در حین رانندگی، دست راستش را دراز کرد و جعبه ی کوچکی حاوی دو لیوان استوانه ای را از صندلی عقب ماشین برداشت و رو به رهی گرفت. گفت: آبمیوه است. گفتم شاید تشنه باشی. فکر کنم این طمع رو دوست داشتی.

رهی لبخندی زد. جی هنوز هم یادش بود! بی معطلی آبمیوه را باز کرد و نوشید. جی نگاه کلافه ای به او کرد و سعی کرد صحبت کند: من..... نمی دونم چطور بهت بگم. مطمئنا می دونی که اهل مقدمه چینی نیستم. رهی پاکت خالی آبمیوه را داخل جعبه گذاشت و پرسید: آبمیوه خودت رو نمی خوری؟ جی با تعجب نگاهی به او کرد و گفت: نه. یعنی بعدا می خورمش..... ببین..... رهی پرسید: جی. فکر کردم سمت گرین لند میریم!!

جی نفس عمیقی کشید و گفت: نه. اونجا دیگه قدیمی شده. گفتم بریم یه جایی که بتونیم صحبت کنیم! رهی نگاه متعجبی به او انداخت. به نظر می رسید جی حال خوبی ندارد، چون آن حرف ها احتمالا از دهان هر کسی خارج می شد به جز برادرش! شاید مست بود. اما نه... درسته کلافه بود، کمی هم عرق کرده بود ولی اصلا شبیه یک آدم مست به نظر نمی رسید. دوباره نگاهش را به سمت جی چرخاند، جی هنوز ادامه می داد: یه چیزهایی هست که باید بدونی. نمی دونم چرا بهت نگفتن. به منم نگفتن..... من خودم متوجه شدم. او کمی مکث کرد، انگار با خودش کلنجار می رفت. از گوشه چشم نگاهی به رهی انداخت. رهی تمام حواسش را به جی داده بود اما کم کم متوجه می شد که از شهر خارج شده و وارد محیط خشک و بیابانی حومه می شوند.

جی صحبتش را از سر گرفت: چندسال پیش بود. اون موقع که حال مامان هنوز خوب بود..... داشتن با بابا با هم جر و بحث می کردن. نمی دونم درباره چی ولی من حرفاشون رو شنیدم..... رهی وسط حرفش پرید: همیشه... همیشه برگردیم؟

جی نگاهی به او انداخت و گفت: راه زیادی نمونه. الان می رسم.

رهی دستش را به پیشانیش گرفت و گفت: فکر کنم حالم زیاد خوب نیست.

سرش را به سختی به سمت جی چرخاند. احساس می کرد بدنش سنگین شده و به صندلی چسبیده

است. دیدش به طور مداوم تار و واضح می شد. جی به سمتش چرخید. رهی نمیدانست اشتباه می کند یا نه ولی

انگار چیزی را در چشمان جی می دید که امکان نداشت. او نگران بود.

جی لب هایش را تر کرد و گفت: نگران نباش الان می رسم.

چند لحظه بعد، با تشویش گفت: ببین... من فرصت زیادی ندارم. نمی خواستم این اتفاق بیافته. هیچ وقت فکرش

رو نمی کردم. ولی مجبور شدم... خودت باعثش شدی.

رهی نمی فهمید جی چه می گوید. صداها از فاصله ی دوری به گوشش می رسید. درست مثل آن بود که زیر آب

باشد و تلاش کند به صداهای گنگ اطراف گوش دهد.

جی: تموم این سالها تو دوست داشتن و دوست داشته شدن رو از من دزدیدی. دیگه نمی دارم این اتفاق

بیافته. می شنوی؟

رهی ناله ای کرد. چرا جی آن حرف ها را می زد؟

جی: مادری که هیچ وقت برام مادری نکرد و پدری که محبتی خرجم نکرد. اونا تو رو دوست داشتن. من اهمیتی

نداشتم. برای منم مهم نبود. مهم نبود اگه به چشم پدر و مادرم نمیومدم. مهم نبود اگه معلم ها تنبیه ام می

کردن. مهم نبود اگه تو نور چشمی بودی... من با همه ی این ها کنار میومدم. اما تو بازم وارد شدی تا آخرین امیدم

رو هم ازم بگیری.... تنها عشقی که سالها توی دلم داشتم. تو اون رو هم ازم گرفتی.

جی نگاه تلخی به رهی انداخت که سرش تقریباً روی سینه اش افتاده بود و مدام بین بیداری و هوشیاری دست

به دست می شد!

همیشه آن قدر از نفرتش مطمئن بود که هرگز فکر نمی کرد این کار برایش دشوار باشد. با این حال می دانست

اگر این وضعیت زیاد طول بکشد شاید نتواند بر تصمیمش باقی بماند.

رهی به سختی نجوا کرد: کدوم... عشق؟

جی: سوزان.... دختر تلایی مدرسه، که الان... فقط و فقط به تو فکر میکنه.

رهی: این... این... طور نیست... فقط یه نما... نمایشه.

جی خنده عصبی کرد و گفت: تو احمق تر از اونی هستی که درک کنی. بهت علاقه مند شده. خیلی بیشتر از اون

چیزی که فکرش رو کنی.... اما مسئله ای نیست فراموش می کنه.

رهی با بدبختی سرش را بالا آورد و به پشتی صندلی تکیه داد. سعی می کرد پنجره ی پلک هایش را باز نگه

دارد. نفس عمیقی کشید و گفت: من نمی خواستم... خودت.. می دونی... منو... برگردون.

جی خنده ی دیگری کرد و گفت: نه. کاری که شروع شده باید تموم بشه.

سعی کرد به رهی نگاه نکند. خیره شدن در آن چشم های سیاه رنگ باعث می شد از تصمیمش برگردد. با این

فکر پدال گاز را بیشتر فشار داد.

جی: نترس. دوزش زیاد نیست. فقط یه چند ساعتی می خوابی. بعدش از اینجا دور میشی.

صدای رهی شبیه یک نجوا شده بود: ولی من..... برادرتم.

جی با خشونت فریاد زد: نه نیستی. هیچ وقت هم نبود. تو مال این خانواده نیستی. به فرزند ی قبولت کردن.

آن حرف ها مانند ضربات شلاق بر رویش فرود می آمدند. برای اولین بار می خواست فریاد بزند تا شاید جی دست

بردارد. اما ناتوان تر از آن بود که حتی حرف بزند. بی آن که متوجه شود قطره اشکی به روی گونه اش چکید. پلک

هایش روی هم افتاده بودند اما هنوز صداهای آن کابوس لعنتی را می شنید.

انگار ماشین متوقف شده بود. متوجه شد که جی از ماشین پیاده شده است. درب ماشین، سمتی که او نشسته بود،

باز شد. دستی پشت کمر و زیر زانوانش را گرفت و او را از ماشین بیرون کشید. گوش هایش صدای ضربان قلبی با

ریتم تند را می شنید. احتمالا جی بود. آخرین چیزی که شنید یک جمله کوتاه فارسی بود: متاسفم رهی.

پس از آن وارد دنیای تاریکی و بی خبری شد.

دیوید در آن بیابان گرم و خشک به کادیلاک قرمز رنگی تکیه زده بود و به جی خیره بود. پسرک بیهوش را از

ماشین بیرون آورد و به سمت او حرکت کرد. دیوید در ماشین را باز کرد تا جی او را روی صندلی عقب

بخواباند. وقتی خواست در را ببندد، جی مانع شد..... به نظرش رسید که جی هر لحظه ممکن است پشیمان شود.

جی با تعجب نگاهی به دستش انداخت که خیس شده بود. قطرات اشکی که دستانش را خیس کرده بود، باعث شد

با خودش فکر کند "پسر هنوز هم دیر نشده. برش دار و برگرد خونه." نگاهش را به سمت برادر بیهوشش

چرخاند. باورش نمی شد که تا آنجا پیش آمده است! خواست به سمتش برود که دیوید در ماشین را بست و با لحنی

که به طرز عجیبی خونسرد به نظر می رسید گفت: من می برم. حالا برو خونه و اون نامه رو بذار تو اتاقش. بعدم

بیا به مهمونی خیابان شانزدهم. اونجا منتظرتم.

جی بازوی دیوید را گرفت و گفت: کجا می بریش؟

دیوید لبخند کجی زد و گفت: نترس. به اندازه ی کافی امن... مراقبشم. دیگه سراغت نمیداد.

تا اوسط شهر با ماشین آمد بعد از آن پیاده و با اتوبوس به خانه رفت. به سرعت از پله ها بالا رفت و خودش را به

اتاق رهی رساند. وقتی نگاهش به آن اتاق مرتب ولی خالی افتاد، احساس بدی پیدا کرد. اینکه آن پسر را دیگر نشسته برصندلی و روبه روی میز تحریر، کتاب به دست، نخواهد دید آزارش می داد. اخمی کرد. سعی بیهوده ای به خرج داد تا آن افکار منفی را از ذهنش بیرون کند. نگاهی به میز تحریر چوبی و مرتب انداخت. کتاب ها گوشه ای چیده شده بودند و فقط یک چیز درست در مرکز میز قرار گرفته بود. چیزی که باعث شد او چند ثانیه خشکش بزند. یک جعبه ی مستطیل شکل کوچک تزیین شده. یک جوهرهایی شبیه هدیه ی تولد به نظرمی آمد. اما جی نمی توانست ارتباط آن با بهت زدگی اش را پیدا کند. خاطره ای دور از گوشه و کنار ذهنش بیرون پرید، پسری که رو به روی تقویم می ایستاد و فکرمی کرد، یا عصرها را بیرون می رفت.

جی به خودش فشار آورد "چرا فکرمی کنم مال منه؟" با صدای بلند پرسید: امروز چه روزیه؟ آنچه یادش آمد، برایش تکان دهنده بود. آن روز تولدش بود. حالا علت کارهای رهی را درک می کرد. آن هدیه مال او بود.

روی زمین نشست. سرش از حرارت و گرما داشت می ترکید. می دانست وقت این کارها را ندارد. اما برای لحظه ای از خودش متنفر شد. بعد از چند لحظه به سختی از جایش بلند شد و هدیه را از روی میز برداشت و جای آن، نامه را قرار داد.

به محض خروج از اتاق هدیه را در جایی در تاریکی کمد شلوغش گذاشت و به سرعت از پله ها پایین آمد. به سمت یخچال رفت و بطری آب را برداشت. آن را یک نفس سرکشید. در میان راه، آب به گلویش پرید. دیدن کیک کوچک داخل یخچال، سوپرایز دردآور دیگری بود که رهی برای جی ترتیب داده بود. بعد از سرفه کردن های متوالی، کیک را بیرون کشید و در سطل آشغال انداخت. وجود آن چیزها نقشه هایش را به هم می ریخت. پس از آن از خانه خارج شد و به سمت خیابان شانزدهم دوید.

پدرش کاغذ را آنقدر محکم گرفته بود که جی احتمال می داد هر لحظه مچاله شود. با تماس جی، او فردای آن روز به خانه برگشته بود. حالا هم روی کاناپه ی محبوبش، در پذیرایی نشسته بود و به سختی باور می کرد آن نامه را پسر کوچکش نوشته باشد!

روبه جی، که خونسرد و بی حالت طرف دیگری نشسته بود گفت: به نامه ی فرار؟ امکان نداره. اون این کار رو نمی کنه!

جی دستی به صورتش کشید و گفت: هرچی که دوست دارین فکر کنین. اما به نظر من اون رفته. خودتون دیدین لباسهای تو کمزش رو هم برداشته.

پدرش نتوانست خودش را کنترل کند و فریاد کشید: خودم می دونم چی دیدم!!!
بعد از چند لحظه با لحن آرام تری ادامه داد: ولی امکان نداره.... آخه چرا؟ ما زندگی خوبی داشتیم... من باید به پلیس خبر بدم... اونا پیدااش می کنند.

و به این ترتیب نام و نشان و عکس او را به پلیس دادند. جالب اینکه جی در تمام مراحل شرکت می کرد و شاهد بود، چقدر رهی برای همه مهم است! گروهبان بندیک گفت: می دونین این اتفاق ها زیاد می افته. پسرایبی که فکر می کنند دنیای خارج از خونه پر از شگفتی هاییه که باید کشفش کنند. نگران نباشید زود برمی گرده. ماهم تلاش خودمون رو می کنیم.

جی با خودش فکرمی کرد " حالا همه چیز تغییر می کنه. حالا من تنها پسر خانواده ام و شرایط رو به نفع خودم تغییر میدم!"

دستانش را حس نمی کرد. انگار که لمس شده باشند. شرایطش مانند کسی بود که ساعت ها با لباس خیس در جای سردی خوابیده باشد.

هنوز در تاریکی عمیقی اسیر بود. اما هرچه تلاش می کرد نمی توانست به خاطر بیاورد چه چیز باعث شده است که آن قدر سردش باشد. با بی خیالی اندیشید "امروز نمی تونم مدرسه برم. احتمالا بدجوری سرما خوردم." اما... پس چرا حس می کرد چیز ترسناک و وحشتناکی در پشت این رخوت و سستی وجود دارد؟ از پشت پلک های بسته اش صدایی شنید: فکر کنم مرده!

صدای دیگری گفت: نبضش می زنه. ضعیفه ولی می زنه.

همان صدای اولی جواب داد: این یکی به دردشون نمی خوره. داره می میره!

رهی سعی کرد پلک هایش را باز کند. چون سوالی باعث وحشتش شده بود، اگر در تختش نبود، پس کجا بود؟ آن صداهای غریبه، آنها که بودند؟

اولین چیزی که دید یک چهره ی تار با موهای روشن بود که رویش خم شده بود. با صدای گرفته ای گفت: جی؟
او جواب داد: جی؟ هووم.... شاید مخفف جیکوب باشه. ولی من جی نیستم. می تونی استیو صدام کنی.

رهی با ترس از جایش بلند شد و به سختی نشست. نگاه متعجبی به دو پسر رو به رویش انداخت و بعد فضای تیره و تاریک را از نظر گذراند. نمی دانست به خاطر حال بد خودش است یا آن اتاقک واقعا به سمت سمت چپ و راست کج می شود.

دستی جلوی صورتش تکان خورد. همان پسری بود که خودش را استیو معرفی کرده بود. خندید و گفت: تعجب کردی مگه نه؟

رهی مطلب خنده داری در آن مکان غریبه نمی دید.

پسر دوم پرسید: چطور اومدی اینجا؟

او برخلاف استیو، پوستی سبزه و موهایی تیره داشت.

رهی آب دهانش را قورت داد و رو به آنها گفت: من... نمی دونم.

استیو خنده ی دیگری کرد و گفت: دیشب تو مهمونی لری (Lari) نبودی؟

رهی به دیوار پشت سرش تکیه زد و با وحشت گفت: لری کیه؟

استیو شروع کرد که در این باره توضیح مفصلی بدهد، اما پسر دیگر اجازه نداد: ببین، مهم نیست، ما الان تو کشتی هستیم.

این مسئله تقریبا او را سخته داد! حالا که دقت می کرد متوجه می شد علت آن همه تکان چیست. نگاه دوباره ای

به اتاق انداخت، با وحشت متوجه شد تعداد بیشتری آدم در گوشه و کنار آن اتاق روی زمین افتاده بودند. بعضی

نشسته و بعضی خواب بودند و تنها نکته ی مشترک همه آن ها این بود که همگی پسر بودند! همه ی آن ها نوجوان

بودند، شاید همگی واقعا در مهمانی لری شرکت کرده بودند!

نفس زنان پرسید: من چطور می اومدم اینجا؟

استیو گفت: من تو مهمونی لری بودم. فرانس هم توی پارک.....

"پارک"... باعث شد او چیزی را به خاطر بیاورد. حقیقت مثل سیلی وحشتناکی به گوشش نواخته شد. حوادث داخل

ماشین را به یاد آورد "تو برادر من نیستی!"

استیو هنوز حرف می زد اما رهی چیزی نمی شنید. همانطور خشکش زده بود. دستی روی شانه اش قرار گرفت و او

را تکان داد. نگاه پر از اشکش را بالا آورد و به همان پسر سبزه خیره شد. ظاهرا اسمش فرانس بود. با دیدن چشم

های رهی تعجب کرد و گفت: نترس. شاید خیلی هم بد نباشه. اونا بهمون غذا میدن. توهم توی پارک بودی؟

قطره اشکی از گونه اش سرازیر شد. سرش را به شدت تکان داد و پرسید: اونا کی هستن؟

استیو خیره به ناخن هایش گفت: فکر کنم از دوستای لری باشند!

فرانس با عصبانیت گفت: میشه دست از سر لری برداری؟

استیو نیشخندی زد و گفت: بالاخره به هم ربط دارند. من تا دیشب توی مهمونی بودم، وسط پیست رقص و تو

محاصره ی یه عالمه دختر. ولی حالا اینجام! فکر کنم کار لری باشه. اون مهمونی ها رو راه می انداخت. یه پسر دیگه هم اینجا دیدم که اون هم با من توی مهمونی بود.

رهی به سختی پرسید: به زور آوردنت؟

استیو: فکر نکنم. من خیلی مست بودم، حتی اگه چاقو هم می خوردم متوجه نمی شدم!

فرانس پرسید: اسمت چیه؟ چطوری اومدی اینجا؟

رهی خودش را معرفی کرد و ترجیح داد بگوید یادش نمی آید چطوری به آنجا آمده است.

استیو گفت: خیلی مبهمه... راستی اسم عجیبی داری!

رهی بی توجه به استیو از فرانس پرسید: چطور از توی پارک دزدیدنت؟

فرانس اخمی کرد و گفت: زیاد مهم نیست. به هر حال منم با شما اینجام.

رهی سری تکان داد و پس از آن ساکت شد. استیو همچنان با فرانس حرف می زد و درباره ی مهمانی لری

توضیحاتی می داد. به نظر می آمد یک تخته اش کم است. تو همان چند لحظه به اندازه ی تمام عمرشان صحبت

کرده بود. با این حال رهی درکی از صحبت هایش نداشت. گوشه دیوار کز کرده بود و زانوانش را در شکمش جمع کرده بود.

باورش سخت بود که ناگهان از یک زندگی معمولی به عمق جهنم پرتاب شود. او دیروز در خانه اش بود، اتاق خودش را داشت و مشغول مطالعه بود و امروز در جای تاریک و نموری نشسته بود و به آینده ی نامعلومش فکرمی کرد!

هرگز فکر نمی کرد جی از او متنفر باشد..... اما بود. آن جا بودن رهی هم نتیجه ی همان نفرت چندساله بود. آهی

کشید. آرزو می کرد کاش مانند استیو از یک مهمانی دزدیده می شد نه آن که برادرش او را

بفروشد. "برادرش!" پوزخندی زد. حتی مال آن خانواده هم نبود! عاجزانه از خودش پرسید "واقعا حقیقت رو می

گفت؟"

آهی کشید و سرش را به دیوار پشت سرش تکیه داد. آرزو می کرد چشمانش را ببندد و وقتی دوباره آن ها را باز کرد، در خانه باشد. خانه.....چقدر دور به نظر می آمد. انگار سالها گذشته بود.....

جی کلافه در اتاقش را بست و روی تختش نشست. موهایش را چنگ زد، انگار این کار می توانست از هجوم افکارش جلوگیری کند.

چند لحظه ی پیش مورد بازجویی پدرش قرار گرفته بود. البته این کار را در تمام ساعت های دو روز گذشته انجام داده بود و جی مجبور بود هر بار همان قصه ی تکراری را سرهم کند: من مهمونی بودم. وقتی رهی رفت مهمونی بودم! صبح روز بعدش که بهتون تلفن کردم نامه اش رو دیدم. همش همین!

نمی فهمید چرا پدرش باور نمی کند. پوزخندی زد. حتی حالا هم که نبود سایه اش سنگینی می کرد. اندیشید: چرا دست از سر من و زندگیم بر نمی داری؟

مثل کسی که با هوا حرف می زند در اتاق چشم چرخاند، تا اینکه نگاهش روی قاب عکس کنار تخت ثابت ماند. کاش می توانست آن عکس را مانند همه ی چیزهایی که می شکست ، خورد و خاک شیر کند.

چرا که نه؟ از جایش بلند شد و خیلی سریع قاب را از جایش برداشت. آن را بالای سرش برد تا به دیوار روبه رو بکوباند، اما.....در میان راه متوقف شد. صدایی در گوشش نجوا کرد: "اون برات هدیه گرفت. می خواست خوشحالت کنه. تو باهاش چیکار کردی؟"

به سختی لرزش دستش را مهار کرد و قاب عکس، را نه با خشونت قبل، روی تخت انداخت. دو زانو روی زمین افتاد. سرش را به تخت تکیه داد و به خودش لعنت فرستاد. فکر کرد "من پشیمون نیستم! پشیمون نیستم!"

جی در مدرسه هم آسایش نداشت. هرگز فکر نمی کرد رهی برای دیگران مهم باشد. باورش نمی شد اما سوزان

آن صبح با او حرف زده بود. سر راهش ایستاد و درست جلوی مدرسه پرسید: چه بلایی سرش آوردی؟

جی سعی بیهوده ای برای دفاع از خودش کرد: من کاری نکردم. اون شب مهمونی بودم!

سوزان پوزخندی زد و گفت: اوه. جدا؟ به پلیس هم همین ها رو گفتی؟.....همه ی ما می دونیم که توازش خوش

نمی اومد!

جی او را کنار زد و وارد مدرسه شد. جایی که همه او را با سوظن نگاه می کردند.

بعد از مدرسه ، کوین ، همان پسر ترسویی که دوست رهی بود سراغش آمد و تهدیدش کرد: من می دونم که تو یه

بلایی سرش آوردی. اون روز با تو قرار داشت. با تو. درباره ش به پلیس میگم!

بعد از گفتن آن حرف به سرعت از جی دور شد. اگر در دسترسش بود مطمئنا مشقت محکمی دریافت می

کرد. نمی فهمید چه چیزی باعث شده است که همه ی آن بزدل های ترسو زبان در بیاورند.

عیش آن روزش وقتی به خانه رسید تکمیل شد. احساس می کرد به یک گورستان پا گذاشته است. بی حوصله

کفش هایش را در آورد و آنها را به سمت جا کفشی پرت کرد. پذیرایی به هم ریخته بود. جی خودش را روی کنایه

پرتاب کرد و تلویزیون را روشن کرد و پایش را به عادت گذشته روی میز گذاشت. به خودش گفت "دیگه کسی

وجود نداره که این طوری عذابش بدی."

فکر کرد "دیگه گذر زمان چه اهمیتی داره؟" وقتی او در یک جای تاریک، وسط ناکجا آباد، به دیوار سردی تکیه

زده بود و مهم ترین مشکالش این بود که متعلق به هیچکس و هیچ کجا نیست. مسخره به نظر می رسید که از آن

روز به بعد، باید خودش را هیچکس از هیچ کجا معرفی می کرد!

رهی سرش را چند بار به دیواری که بدان تکیه کرده بود زد و برای هزارمین بار از خودش پرسید "چرا اون

قدر احمق بودم؟ واقعا تموم این سالها جای جی را تنگ کرده بودم؟ اینقدر که من رو به قاچاقچی های انسان

بفروشه؟"

وقتی به کار آخرش، آن هدیه ی تولد و یک فکر می کرد بیشتر از همه از خودش متنفر می شد. مسبب تمامی

آن اتفاق ها خودش بود. او بود که در تمام آن سال ها در جای غلطی قرار گرفته بود. او بود که حسادت جی را

برانگیخته بود. او بود که ناخواسته امیدهای جی را نابود کرده و در آخر او احمق ترین فرد آن قصه بود.

با صدایی به خودش آمد. استیو بود. همیشه وسط افکار رهی ظاهر می شد. او گفت: دست بردار. چرا انقدر

ناراحتی؟

رهی با چشمانی تهی از هرچیز به او خیره شد و گفت: بهم بگو که باید از کدوم قسمت این وضعیت خوشحال

باشم؟

استیو خندید و گفت: بیا و به چشم یه تجربه بهش نگاه کن. برای من که خیلی جالبه. دیگه از زندگی روتین

خسته شده بودم.

رهی با چشم های درشت شده اش به استیو خیره بود و همزمان به این فکر می کرد که او اصلا شرایط را درک نمی کند.

فرانس با تعجب گفت: تو واقعا فکر می کنی... جالبه؟!

استیو خنده ی دیگری کرد و یکی از انگشتر های دستش را در انگشتش چرخاند. او گفت: به نظرم زندگی خوب یا بد همیشه بالاخره به یه روال عادی و معمولی و حوصله سر بر می رسه. حالا یه حادثه داره اون رو تغییر میده. چی بهتر از این؟

رهی در درونش فقط تاسف می خورد و فرانس با انگشت به سر استیو اشاره می کرد، به این معنی که در آنجا چیزی به عنوان مغز وجود ندارد. برای لحظه ای، نگاه رهی با نگاه آن پسرک شیرین عقل تلاقی کرد، می توانست حس کند که او پشت آن چهره ی بی خیالش حقیقت های تلخی دارد. لحظه ای بعد او همان جوانک بی خیال و شاد بود.

فرانس صحبتشان را این طور ادامه داد: به نظرتون حالا چی پیش میاد؟

استیو گفت: باید ببینیم از ما چی می خوان؟

احتمالا عاقلانه ترین حرفی بود که تا آن زمان زده بود. رهی نفس عمیقی کشید و گفت: سفر باکشتی. به نظرتون ما رو کجا می برن؟

فرانس گفت: نمی تونم دقیق بگم. ولی فکر کنم الان یه هفته اس که اینجاییم.

رهی تعجب کرد. واقعا فکر نمی کرد اینقدر گذشته باشد و در تمام این مدت او در فکر و خیالاتش غرق باشد.

استیو با شگفت زدگی گفت: یعنی یه هفته اس که من مهمونی نرفتم؟ خدایا! می تونم لری رو مقصر بدونم؟

رهی و فرانس بهم خیره شدند و هیچ کدام مطمئن نبودند که آیا استیو با خودش حرف می زند یا با آنها!

جی عصبانی و خسته بود. دیگر حالش از آن مهمانی بهم می خورد. صدای موسیقی فقط حالش را بدتر می کرد. از

جایش بلند شد و به سمت در حرکت کرد. در میانه راه، کسی دستش را کشید. جی به سمتش

برگشت. آنجل، دوست دیوید بود. درحالی که خمار نگاهش می کرد، کلمات را کشدار ادا کرد: کجا... می

ری؟ تازه..... شروع شده.

جی دستش را کشید و گفت: دیگه حوصله اش رو ندارم.

پیش از اینکه کامل از آن فضا خارج شود، به فکرش رسید به داخل برگردد و از آنجل پرسد دیوید کجاست. اما او مست تر از آن بود که جواب جی را بدهد. تصمیم گرفت فردا باز هم به گاراژ جو سری برند. در طول آن هفته احتمالا سومین بار بود. بعد از ماجرای آن روز دیگر او را ندیده بود. یک جور هایی حس می کرد عصبانیتش به دیوید مربوط است. چرا باید خودش را گم و گور می کرد؟

جی آن فکر را پس زد. امکان نداشت. دیوید ترسو نبود و مطمئن بود به زودی پیدایش می کند. متاسفانه فردای آن روز هم دیوید را پیدا نکرد، به همین خاطر مستقیما به سراغ دوست دخترش، آنجل رفت. او در کافه ی کثیفی در نزدیکی دریاچه بود و خودش را در هاله ای از دود سیگار پنهان کرده بود. وقتی جی را ایستاده، روبه روی میزش دید، خنده ای کرد و گفت: اجازه میدم سر این میز با من بشینی. می دونی..... فعلا تنهام. جی فرصتی برای خوش و بش نداشت. پرسید: دیوید کجاست؟

آنجل پک عمیقی به سیگارش زد و گفت: گفتم که تنهام. نمی دونم کجاست. جی چشمانش را باریک کرد و با سوطن گفت: انتظار نداری که باور کنم؟ آنجل سری چرخاند و با بی محلی فضای بیرون کافه را تماشا کرد. بعد از چند لحظه چشمان آیش را به جی دوخت و گفت: چرا اینجا جی؟

جی: دنبال دیوید می گردم!

آنجل: چی باعث شده؟

جی برای لحظه ای نمی دانست که چه بگوید. در نهایت گفت: به کار خصوصیه.

آنجل قهقهه ای زد که فقط از دختری مانند او برمی آمد.

جی از عصبانیت به خودش پیچید. کاش می توانست صورت آن دختر را طرحی برای میز کند! کمی بعد که آنجل آرام تر شده بود گفت: خصوصی کلمه ی خیلی خطرناکيه. تو دور و اطراف ما به کاری میگن که پلیسا اصلا دوشش ندارن.

جی گفت: فرهنگ لغت من خصوصی رو به جور دیگه ای معنی می کنه.

آنجل: مثل برادر فروشی.

تق. جی مشتش را روی میز فرود آورد. احساس می کرد حرارت از تمام وجودش فوران می کند. خیلی سعی کرد تا

خودش را کنترل کند. اصلا فکرش را نمی کرد که آنجل از آن جریان خبر داشته باشد.

شمرده شمرده تکرار کرد: گفتم... دیوید... کجاست؟

آنجل سیگارش را خاموش کرد و سیگار دیگری از پاکت بیرون کشید. همانطور که آن را روشن می کرد. گفت: حتی

یک هفته هم دووم نیاوردی! دنبال چی هستی؟ دیوید یا برادرت؟

جی غرید: چندبار باید تکرارش کنم؟

آنجل نگاه سردش را به او دوخت: پس باید ناامیدت بکنم. اون با کشتی رفت. بعد از جشن!

جی مثل برق گرفته ها خشکش زد. تنه پته کنان گفت: اما... اما قرارمون این نبود.

آنجل گردنش را کج کرد و گفت: بهت قول داده بود که بمونه؟ احق نباش.

جی مستاصل بود. او فقط دنبال دیوید می گشت. نمی دانست چرا ولی این کار را می کرد. شاید دیدن او باعث می

شد او باور کند حال رهی خوب است.

سرش را پایین انداخت. ناگهان همه چیز واقعی تر از هر زمان دیگری به نظر می آمد. او دستش به هیچ جایی بند

نبود.

از خودش پرسید: "من چی کار کردم؟"

سرش را بالا آورد و قبل از اینکه بفهمد چه می گوید پرسید: چه بلایی سرش میاد؟

آنجل قهقهه ی دیگری زد. آن حرف از طرف جی بیشتر شبیه یک جوک خنده دار به نظر می رسید. ناگهان جدی شد

و گفت: بهترین اتفاقی که می تونه براش بیافته... مرگه!

با شنیدن این حرف، جی از جایش بلند شد. باید آن فضای مسموم را ترک می کرد. پیش از آن که از میز دور

شود، صدای آنجل را شنید که می گفت: اونا دیگه برنمی گردن. هیچ کدومشون!

تمام بعد از ظهر آن روز، جی فقط راه می رفت. تلفنش را خاموش کرده بود و بی توجه به زمان و مکان فقط خیابان

گردی می کرد. پشیمان نبود و این را مرتباً برای خودش تکرار می کرد. انگار می ترسید آن را فراموش کند. هنوز

هم با فکر کردن به بعضی چیزها آتش می گرفت. مثلاً اینکه سوزان هیچ وقت با او حرف نمی زد، اما آن روز به خاطر

رهی جلو آمده بود و با او صحبت کرده بود، یا نگاه های شامتت بار سایر همکلاسی هایش. گاهی هم پدرش به این

مجموعه اضافه می شد و او را زیر بار شکنجه می برد. جی می دانست او به گونه ای به آن اوضاع مشکوک است.

در هر حال او موفق شده بود، بعد از سال ها بالاخره رنگ آرامش را می دید. اما نمی فهمید این آرامش چرا از راه نمی رسد؟ او همان زندگی سابق را داشت بدون هیچ پیشرفتی! بعد از گذشت یک هفته، جی تغییر مشخصی که مثبت باشد، مشاهده نمی کرد بیشتر شبیه آن بود که کسی دکمه توقف زمان را زده باشد.

در عمق وجودش حس می کرد نبود چیزی یا شاید هم کسی، خیلی به چشم می آید. هرچند مغرور تر از آن بود که چنین مسئله ای را به صدای بلند بیان کند!

به یک قوطی فلزی لگد زد و آن را به گوشه ای پرتاب کرد. به این فکرمی کرد که رهی را درست به همان شکل، از زندگیش بیرون کرده بود. کسی که حالا بهترین اتفاق زندگیش مرگ بود!

از این فکر به خودش پیچید. او هرگز چنین چیزی نمی خواست. ولی با این حال، از قبل، از خطرات و تبعات کاری که می کرد کمی آگاهی داشت.

با خودش گفت: "کاش چنین شرایطی پیش نمیومد!"

وقتی به خانه برگشت دیروقت بود. تمام محله در خواب عمیقی فرو رفته بود. جی معمولاً این مسیر را تلو تلو خوران طی می کرد، اما آن شب به هیچ وجه مست نبود. به جز چراغ های خیابان نور دیگری راهش را روشن نمی کرد، با این حال او بدون هیچ مشکلی به خوبی در پیاده رو راه می رفت. نگاهی به ساختمان خانه شان کرد. نمی دانست چرا ناخودآگاه چشمش پنجره ای را می کاوید که همیشه در این ساعت چراغش روشن بود. حالا بیشتر شبیه پنجره ی یک انباری تاریک بود تا پنجره اتاق رهی!

سرش را به زیر انداخت و با پایش سنگ ریزه ای را شوت کرد.

همه چیز در آرامش بود، مثل همیشه، او دیر وقت به خانه می آمد و تمام وقتش را در پارتی های مزخرف می گذراند، مثل همیشه تمام روزهایش را با دوستانش می گذراند. زندگی مثل سابق بود.....ولی.....جی نمی فهمید چرا بخش هایی از آن زندگی قدیمی آزار دهنده شده. مگر او همیشه همین را نخواست بود؟

رهی نگاهش را به پسرانی دوخته بود که با مشت و لگد به جان در آهنی محکم افتاده بودند و فریاد می زدند تا آزادشان کنند. فرانس خیره به همان صحنه گفت: این کار فقط باعث میشه عصبانی بشن!

استیو در نزدیکی همان صحنه ایستاده بود و در کنار آنها همراه با مسخره بازی فریاد می زد. بعد از چند لحظه به

سمت آنها آمد و کنارشان روی زمین نشست. فرانس گفت: چی باعث شد به اون ها پیوندی؟

استیو نیشخندی زد و گفت: من عاشق جمعیتم. وقتی دور هم جمع میشیم.....خوشم میاد!

رهی: یعنی واست مهم نیست که این مسئله وضعیتمون رو بدترش می کنه؟

استیو: بیخیال پسر. دیگه چی کار می خوان بکنند؟

در همین لحظه، در آهنی باز شد. پسر ها کمی عقب رفتند و همزمان با آن، تعداد زیادی فرد مسلح وارد اتاق شدند.

ناگهان فضا، از آن همه سر و صدا، به یک محیط پرتنش و ساکت تغییر موضع داد. مردهای مسلح به صورت یک نیم دایره در اتاق پخش شدند و جلوی در ایستادند. نور از پشت سرشان به داخل می تابید. رهی کمی سرش را برگرداند و چشمانش را باریک کرد. تاریکی چشمانشان را نسبت به نور حساس کرده بود. فردی که جلوتر از همه ایستاده بود، اسلحه اش را به شانه اش تکیه داد و مثل یک مجری تلویزیونی برنامه طنز، شروع به صحبت کرد: خب خب... ما اینجا چی داریم؟ یه عده بچه کوچولو که اعتراض دارند!

رهی با دقت نگاهش کرد، قدمتوسطی داشت، سرش را کاملاً تراشیده بود و خالکوبی شبیه یک قلاده دور گردنش داشت.

او ادامه داد: چی می خواین؟

یکی از پسر ها که قدبلندی داشت، قدمی به جلو برداشت و با عصبانیت گفت: آزادی. آزادمون کنید!

مرد سری تکان داد و در کسری از ثانیه با اسلحه اش به سر پسرک شلیک کرد. پسر بی حرکت روی زمین افتاد. طولی نکشید که تمام زمین پر از خون شد.

مرد نگاهی به بقیه کرد و گفت: کس دیگه ای هم آزادی می خواد؟

هیچکس حرفی نزد. همگی آنقدر شوکه شده بودند که حتی نفس هم نمی کشیدند. او لبخند شادمانه ای زد و گفت: خوبه. در عرض چندثانیه مردان مسلح اتاقک را ترک کردند و در دوباره بسته شد.

استیو با لکنت گفت: او...اون...واقعا زدتش!

رهی هنوز به خونی که روی زمین ریخته بود خیره بود. جسد را از آنجا برده بودند، اما هنوز رد قرمزی روی زمین باقی بود.

فکرش کار نمی کرد، حتی نمی توانست کلمه ای حرف بزند. مدام در ذهنش تکرار می کرد: "اون واقعا یه نفر رو

کشت!"

فرانس به گوشه ای پناه برد و حالش به هم خورد، استیو همچنان هیجان زده چیزهایی تکرار می کرد که او نمی شنید. چشمانش را روی هم گذاشت تا از آن کابوس حقیقی به تاریکی پناه ببرد.

لباسش را در آورد و مچاله، آن را روی زمین انداخت. با بالاتنه ای برهنه رو تختش افتاد. سعی کرد سرش را زیر بالش پنهان کند اما این کار فقط نفس کشیدن را برایش سخت تر می کرد. نمی فهمید چرا این بار نمی تواند از افکارش فرار کند. او تا جایی که معده اش اجازه داده بود نوشیده بود، با این حال هنوز هم در فراموش کردن چیزها مشکل داشت. مدتی بود که نمی توانست به خوبی گذشته به عالم بی خبری نفوذ کند، همواره فکری مانند چاقو در جانش فرو می رفت و او را هوشیار نگه می داشت. گاهی هم که شانس می آورد و خوابش می برد، آنقدر کابوس می دید که در نهایت با فریاد از خواب می پرید.

نگاه خمارش را به ساعت روی میز انداخت. سه و سی و پنج دقیقه. او هنوز بیدار بود. می دانست دیگر خوابش نمی برد. به سختی از جایش بلند شد و تلو تلو خوران از اتاقش بیرون رفت. ایده ای نداشت که کجا می رود، اما پاهایش خودشان راهش را پیدا می کردند. بی هوا در اتاقی را باز کرد و واردش شد. چند قدم دیگر برداشت و بعد روی تخت بیهوش شد.

صبح روز بعد، وقتی جی فهمید تمام شب گذشته را در اتاق رهی گذرانده، شوکه شد. آن شب بعد از مدت ها خواب آرام و خوبی داشت. خودش را مدیون آن اتاق می دانست. انگار در جایی که قبلا متعلق به برادرش بوده روحش آرامش بیشتری پیدا می کرد.

پوزخندی زد و برای رفتن به مدرسه آماده شد. بعد از یک ماه جی هنوز هم نمی توانست به یک روال عادی برگردد و اتفاق آن روز را هضم کند. او آدم ضعیفی نبود اما تازگی ها فهمیده بود که بعضی پیوندها را هیچ قضاوتی نمی تواند از بین ببرد. خونی یا غیر خونی، در اعماق قلبش رهی را برادرش می دانست. با این فکر هربار آتشی در قلبش روشن می شد. مثل تمام روزهای گذشته آن را نادیده گرفت و به گوشه ای از ذهنش پرتاب کرد. البته نه آنقدر دور که دیگر به یادش نیافتد. نمی فهمید چرا همه ی راه ها به رهی ختم می شود؟

او چه نقشی در زندگی اش دارد؟ یک فرشته عذاب همیشگی نبود؟

کسی که او همواره برای دوست داشتن یا تنفرش باید یک جنگ درونی راه می انداخت!

بعد از مدرسه طی یک تصمیم ناگهانی راهش را کج کرد و به همان کلینیک درمانی رفت. نمی فهمید چرا به دیدن آن زن رفته است، فقط حس می کرد دیدن او حالش را بهتر می کند. این روزها جی به هر چیزی چنگ می انداخت.

حالش بهتر نشده بود. جی را نمی شناخت و با تعجب او را برانداز می کرد. هر چند این فقط چندثانیه طول کشید و پس از آن، او به گوشه ای از آن اتاق سفید رنگ بیشتر علاقه مند شد و بی توجه به حضور جی فقط آن سمت را نگاه می کرد.

جی روی صندلی نزدیک تخت نشست و به سختی سعی کرد صحبت کند. برای اولین بار در آن سالها گفت: مامان... انتظار داشت حداقل باشنیدن آن کلمه واکنشی نشان بدهد اما واکنش او درست به اندازه یک دیوار بود! جی تلاش کرد احمقانه بودن کارش را ندیده بگیرد و دوباره او را صدا کند.

جی: مامان... من... تو می دونی... من با... رهی چیکار کردم؟

زن سرش را چرخاند به او خیره شد. جی نشانه ای از فهمیدن آنچه گفت را در چشمانش نمی دید. اما نگاهش احساسی را منتقل می کرد. چیزی شبیه درد. ناگهان قطرات اشک دانه دانه از چشمانش سرازیر شد و تمام صورتش را خیس کرد. تکرار کرد: رهی... رهی...

جی دستپاچه شد. نمی توانست آن زن را آرام کند. بعد از چند لحظه به خاطر سر و صدا و ناراحتی که مادرش به خاطر شنیدن اسم پسرش به خرج می داد پرستارها به اتاقش ریختند.

جی سریع از اتاق خارج شد. حتی نتوانست ادامه ی حرفش را بزند. مطمئن بود مادرش از چیزی که می گفت سردر نمی آورد. باین حال انگار همه ی چیزی که اتفاق افتاده بود را حس می کرد. دلش می خواست گریه کند اما توان آن کار را هم نداشت. تمام وجودش مثل آتش فقط شعله می کشید. او در تمام آن سالها فقط حرص و حسد را انبار کرده بود. با اینکه به ظاهر نتیجه ای نگرفته بود، در اعماق قلبش از چیزی مطمئن شد. بعد از همه ی اتفاقاتی که افتاد برای اولین بار هدف درستی برای انجام دادن داشت که مثل همیشه بدون توجه به عواقبش باید آن را انجام می داد.

رهی به شانس بدش لعنت فرستاد. حتی در آن وضعیت هم او مزخرف ترین موقعیت ممکن را داشت! سعی کرد بسته بودن دست هایش را به آن اضافه نکند. آن ها در یک کارخانه قدیمی بودند. البته رهی حدس می زد آنجایی

که آن ها را دست و پا بسته ول کرده بودند یک انباری باشد. و او دقیقا رو به روی استیو درازکش روی زمین افتاده بود.

استیو خندید و گفت: واقعا وضعیت سختیه رفیق!

رهی نفس عمیقی کشید و سعی کرد از جایش بلند شود تا حداقل بتواند بنشیند. متاسفانه دست هایش را از پشت بسته بودند که به او کمترین تعادل ممکن را می داد. بعد از چندسانت فاصله گرفتن از زمین، دوباره افتاد!

یکی ناله کرد: کی ما رو آوردن اینجا؟ مگه تو کشتی نبودیم؟

دیگری جواب داد: درست یادم نمیاد. ولی فکر کنم دیشب توی یه کامیون بودیم!

همه چیز خیلی گنگ به نظر می آمد. بعد از تقریبا یک ماه سفر روی آب، حالا روی زمین بودن احساس عجیبی

داشت! استیو دوباره گفت: ما قطعا با دست و پای بسته نمی تونیم چیزی بخوریم. واقعا متوجه اش نشدن؟

رهی سعی کرد خونسرد باشد و استیو را ندید بگیرد و فکر کند چه طور می تواند از آن شرایط خلاص شود.

دوباره صدای یکی بلند شد: من تو جیبام چاقو داشتم.... لعنت بهشون. برش داشتن.

در همین حین در انبار باز شد و دو نفر در درگاه ظاهر شدند. از هیچکسی صدایی بلند نشد. بعد از کشته شدن آن

پسر دیگر کسی جرئت نمی کرد حرفی بزند.

یکی از آنها مسلح بود و رهی با کمی دقت متوجه او همان مردی است که طرح یک قلاده را روی گردنش خالکوبی

کرده بود، همان کسی که به آن پسر آزادی داده بود. دومی مسلح نبود، یا لاقل آن ها چیزی در دستش نمی

دیدند. رو به مرد مسلح پرسید: گفتی چند نفرند؟

او گفت: بیست و یک نفر. البته من یکشون رو تو کشتی خلاص کردم.

مرد دوباره پرسید: دخترا رو فرستادی؟

-آره. تعدادشون خیلی بیشتر بود. زودتر ردشون کردم.

-تکلیف اینا روشن؟

-او هوم. فردا کارمون رو شروع می کنیم.

لبخند شیطنت آمیزی زد که در همان تاریکی هم مو را به اندام آدم سیخ می کرد: نفر به نفرشون!

او لگدی به نزدیک ترین پسر زد که باعث شد صدای ناله اش بلند شود. بعد، هردو از انبار خارج شدند. همه ای به

راه افتاد. حرف های آن دو مرد همگی را به هم ریخته بود و رهی می توانست صدای گریه هایی را بشنود.

تا دیروز خیلی از آن ها پسرانی بودند که دیگران را اذیت و یا دخترها را مسخره می کردند. حالا وضعیت به گونه ای شده بود که خودشان، مثل بچه های کوچک گریه می کردند. استیو پرسید: به نظرت می خوان چه بلایی سرمون بیارن؟

رهی او را بررسی کرد. مطمئن بود کاری که می خواستند بکنند اصلا چیز خوشایندی نخواهد بود. به گونه ای حس می کرد، زندانی شدنشان در انبار، یک آرامش قبل از طوفان است! آن ها زندانی هایی بودند که مثل حیوانات دست و پابسته، در اتاقی حبس شده بودند و به انتظار حکم قصاب نشسته بودند.

رهی بازهم تلاش کرد. می توانست کشیده شدن طناب زبر به پوست دستش را حس کند و مطمئن بود بدجوری دستش را خراش داده است. این بار موفق شد و نشست!

سرش را چرخاند تا فرانس را پیدا کند. او را در فاصله ی دور تری روی زمین دید که درست مثل رهی به خودش می پیچید تا بلند شود.

صدای خنده ی استیو بلند شد: خوش به حالت. بالاخره نشستی؟ پسر... هیچ وقت فکر نمی کردم کار به این سادگی رو نتونم انجام بدم! فکر کنم مچ دستم داره قطع میشه!

رهی این بار با استیو موافق بود. اما حرفی نزد. او همینطوری هم بدون هم صحبت به حرف هایش ادامه می داد. رهی

نگاه دیگری به منظره پیش رویش انداخت، اگر در آن شرایط نبودند شاید صحنه ی خنده داری بود. اما در آن

موقعیت به هم پیچیدن آن همه آدم به خود واقعا حس بدی را منتقل می کرد. رهی یاد یک مستند قدیمی افتاد

که درباره ی برده های آفریقایی دیده بود، آن ها راهم دست و پا بسته در یک گودال انداخته بودند و بعد رویشان

بنزین ریختند، طبیعتا بعدا رویشان کبریت کشیدند، صحنه ای که رهی نتوانسته بود تحمل کند و تلویزیون را

خاموش کرده بود. آن زمان باورش نمی شد که در دنیای واقعی، چنین قصاوت هایی هم وجود داشته باشد، یک

جورهای انگار این چیزها فقط متعلق به فیلم ها بود، اما کم کم داشت به این نتیجه می رسید که هیچ چیز حد و

مرزی ندارد، حتی بی رحمی. فقط امیدوار بود آن مستند را در مورد آنها یک پدیده ی عینی نکنند!

صدای ناله های فرانس را شنید و بعد متوجه شد او هم موفق شده به کسانی که نشسته اند ملحق بشود. او سرش را

چرخاند و با رهی چشم در چشم شد. موهایش کاملا بهم ریخته بود، قسمتی از آن روی پیشانی و جلوی چشم

هایش ریخته بود. با اینکه نفس نفس می زد، به اندازه ی آن ها حالش خوب بود.

گاهی دیدن چهره ی فرانس باعث می شد که رهی فکر کند او چقدر شبیه به خودش است. با آن چشم های تیره و موهای سیاه رنگ بیشتر شرقی به نظر می آمد تا کانادایی! هرچند رنگ پوستش متفاوت بود. با همه ی این ها او مکزیکی بود. بعد از مدت ها این تنها چیزی بود که او از خودش گفته بود. مثل بیشتر مردم کانادا آن ها هم مهاجر بودند. رهی درباره ی استیو مطمئن نبود، او بی خیال تر از آن بود که بشود یک پاسخ درست و صحیح ازش گرفت.

استیو دوباره شروع به صحبت کرد: رهی میشه کمک کنی که از جام بلند بشم؟ اینجا خیلی تنگ و خفه است. دارم نفس کم میارم!

رهی خودش را به او نزدیک کرد و استیو کمی به او تکیه کرد تا بلند شود، بعد از دو سه بار افتادن توانست کمی باتعادل بنشیند، در همین حین قهقهه ای زد و گفت: موفق شدیم. هورا!!!!

از آنجایی که خیلی بد خوشحالی می کرد، با تکان هایی پی در پی به خاطر خوشحالش، محکم روی رهی افتاد. رهی آخی گفت و بعد دوتایی دوباره روی زمین ولو شدند. بلافاصله یکی از پسر ها که در حال بلند شدن بود با آرنج به پهلوی رهی کوبید. این مسئله باعث شد برای لحظاتی نفسش تو برود.

استیو خنده ریزی کرد و گفت: متاسفم!

رهی در حالی که صورتش قرمز شده بود گفت: ازت متنفرم!

استیو: ببخشید. تقصیر من نیست، اصلا نمی فهمم چرا دست های بسته ما رو به پاهای بسته مون متصل کردن؟

جی از آن مکان پر از دود متنفر بود اما می دانست مجبور است دوباره به آنجا برود.

این بار آنجل تنها نبود، دور و برش پر بود از افرادی که حتی با معیارهای جی هم خیلی کثیف به نظر می آمدند. او آرام آرام به سمتشان حرکت کرد و همزمان به این فکرمی کرد که چطور با او تنها صحبت کند. آنجل جی را زودتر

دید و با صدای بلند خندید و گفت: پس بالاخره برگشتی؟ منتظرت بودم!

صندلی کنارش را کمی عقب کشید و گفت: به ما ملحق شو. از دیدنت خوشحالم.

جی حدس زد که او چیزی مصرف کرده است. طبیعی به نظر نمی آمد. به هر حال کنارش روی صندلی نشست. آنجل

خنده ی بلند دیگری کرد و جی را با دست به بقیه نشان داد و گفت: این.... پسر محبوب منه!

بقیه هم با بی خیالی و خنده آنجل را تشویق کردند. جی اخی کرد و رو به او گفت: چرا دست از چرند گفتن بر نمی داری تا به کمی باهم صحبت کنیم؟

آنجل لبخند دیگری تحویلش داد و گفت: الان هم داریم صحبت می کنیم، مگه نه؟

جی کمی خم شد و در گوشش گفت: نکنه دوست داری دوستان در مورد کارها بدونن؟ مسلما می دونی که دهنشون چفت و بست نداره؟

آنجل اخی کرد و نگاهی به بقیه انداخت که مشتاقانه به آن دو می نگرستند. پسری از انتهای میز گفت: آی آی ...ما اینجا در گوشی نداریم!

آنجل بی حوصله گفت: خفه شو آرون!

جی لبخند ضعیفی زد و گفت: بیرون کافه می بینمت، کوچه بیست و دو بی!

این را گفت و از جایش بلند شد. وقتی به داخل کوچه می پیچید چند نفس عمیق کشید. او خودش سیگار می

کشید و مشروب می خورد و حتی در این کار زیاده روی هم می کرد اما آن آدم ها تا حد مرگ، به آن چیزها روی آورده بودند!

به دیواری تکیه زد و درباره ی کارش فکر کرد. می دانست زندگی سختی پیش رو دارد اما هرطور که بود باید آن را هدایت می کرد.....این بار در جهت درستی که می خواست!

آنجل بی حوصله قدمی به جی نزدیک شد. از قهقه های چند دقیقه پیشش خبری نبود. روبه روی جی ایستاد و گفت: این بار، چی برای فروش داری؟

جی: فکر کنم چیزی دارم که دست شماست. اومدم پیش بگیرم.

صدای تیز خنده ی آنجل بلند شد. جی به سختی خودش را کنترل کرد تا آن صدا را برای همیشه قطع نکند.

آنجل: تو فکر می کنی این به بازیه؟ یا شایدم خیلی کمیک می خونی؟ به روز بیای و بگی برادرم رو نمی خوام.....ازم دورش کنید و به روز بگی اومدم پیش بگیرم؟ بین آقا پسر، اونیه که به ما فروختیش اسباب بازی نبوده که الان پیش بدیم.....اگه تا الان زنده باشه که شک دارم، احتمال قوی فروختنش!

جی خیلی ناگهانی آنجل را به سینه دیوار چسباند و گفت: این چرندیات رو قبلا هم شنیدم. به چیز جدید می خوام، به آدرس. زنده و مرده اش به خودم مربوطه.

آنجل لبش را کج کرد و با اخم به جی خیره شد، بعد از چند لحظه گفت: نمی تونم چیزی بهت بگم. اونا من رو می

کشن!

جی غرید: فکرمی کنی الان زنده ای؟ تو به کافه پر از دود می شینی و مرگ خودت رو سریع تر می کنی. اگه تا الان سراغت نیومدن به خاطر اینه که تو خودت داری کارشون رو راحت می کنی.

آنجل مچ دستش را از دست جی بیرون کشید و گفت: بهتر از اینه که جنازه ام رو زیر یه پل پیدا کنند..... تو هم بهتره دست برداری. کسی که با اون کشتی بره دیگه برنمی گرده. حتی دیوید.

جی کلافه دستی به موهایش کشید و گفت: می دونم برادرم زنده اس. این رو حس می کنم. اگه کمکم نکنی سراغ یه نفر دیگه میرم. کارم سخت میشه ولی بالاخره این کار رو می کنم. فکر کردم شاید تو بخوای یک بار هم که شده یک جا مفید باشی..... اگه نظرت عوض شد. می دونی کجا پیدام کنی.

جی این را گفت و طوفان وار، آنجل را در کوچه تنها گذاشت.

باینکه هواسرد نبود آنجل با دست هایش بازوهای برهنه اش را پوشاند و سعی کرد آنها را گرم کند. قدمی به سمت کافه برداشت و همانجا روبه روی شیشه های کثیفش ایستاد. بعد از چند دقیقه نظرش عوض شد و بلافاصله به دنبال جی دوید!

جی ناگهان او را کنار خودش دید، حتی یک درصد هم اطمینان نمی داد که او حاضر شود کمک کند، با این حال خیلی زود نظرش را تغییر داده بود.

آنجل: اول باید یه جای خوب یه غذای درست و حسابی مهمونم کنی.

جی: من واسه این بازی ها وقت ندارم.

آنجل عصبانی ایستاد و رو به جی گفت: اگه به تو کمک کنم یعنی تمام آینده ام رو نابود کردم. فکر کنم ارزش یه شام رو داشته باشم!

جی پوزخندی زد و گفت: چطور نظرت انقدر زود عوض شد؟

آنجل: دلایل من چه اهمیتی داره؟ تو که واسه شنیدن داستان های من اینجا نیومدی! اومدی؟

جی پوزخندی زد. نمی دانست می تواند به آن دختر اعتماد کند یا نه از طرفی چاره ی دیگری نداشت. پس راهش را به سمت یک رستوران کج کرد.

هرکسی جی و آنجل را باهم، سر یک میز می دید تعجب می کرد، آنها عجیب ترین زوج های حاضر بودند. آنجل بدون وقفه غذا می خورد و تا آنجایی که می توانست دست دراز می کرد تا چیزهای دیگری هم بردارد.

در آن طرف میز، جی دستش را زیر چانه اش زده بود و خوردن آنجل را تماشا می کرد، همزمان این سوال به ذهنش

رسید، او چطور آن همه غذا را در آن هیكل نحیفش جا می دهد؟

آنجل با لپ های باد کرده لحظه ای از خوردن باز ایستاد و خیره به جی گفت: چیه؟

جی با دختران زیادی بیرون رفته بود ولی تا آن روز هرگز دختری را ندیده بود که به آن صورت به غذا حمله

کند! آن ها معمولا نصف غذای داخل بشقاب را نمی خوردند و هر چند دقیقه یک بار با دستمال سفید رنگی دور

دهانشان را پاک می کردند و در این میان از وسایلی مثل قاشق و چنگال هم استفاده می کردند!

جی متوجه شد می تواند آنجل را یک استثنا فرض کند. بعد از یک ربع او بالاخره کنار کشید و دهانش از جنبیدن

ایستاد. جی پرسید: حالا می تونیم شروع کنیم؟

آنجل مقداری نوشیدنی خورد و گفت: چیزایی که می خوام بگم چیزهای خطرناکیه. در حقیقت من نباید ازشون

خبر داشته باشم، ولی..... من منابع خودم رو دارم. حتی دیوید هم نمی دونه که من راجع بهش اطلاع دارم!

نکته اول اینکه اون ها به باند خیلی بزرگند، اونقدر بزرگ که حتی نمی تونی تصورش رو بکنی و تجارت هایی رو

راه انداختن که کاملا غیر قانونیه!

به اینجا که رسید لبخندی زد و گفت: آدم های بدبختی مثل من و دیوید براشون کار می کنند ولی بعد از یه مدت

کوتاهی تشکیلاتشون رو دوباره باز آرای می کنند، مثل یه جور بازیافت....اگه زرنگ باشی می تونی تو همین مدت

کم خودت رو بالا بکشی و زنده بمونی. مثل کاری که دیوید کرد!

جی اخمی کرد و گفت: چه کاری؟

آنجل: چقدرش رو می دونی؟

جی: قاچاق و پخش هروئین!

آنجل نیشخندی زد و گفت: پس چیز زیادی نمی دونی!

نگاهی به دور و برش انداخت و ادامه داد: فکر می کنم هر سه ماه یه محموله بزرگ می فرستن کانادا. راه دوریه و می

دونی که اون سودی که دنبالش هستن رو نداره، از طرفی تنها راه پول در آوردن قاچاق مواد نیست. به خاطر

همین.....هرکسی که بتونه برای اونها آدم جور کنه. در حقیقت هر کسی که بتونه یه محموله ی انسانی برای

برگشت جور کنه، ترفیع می گیره! دیوید دقیقا همین کار رو می کنه!

جی چشمان درشت شده اش را به آنجل دوخت. آنجل خنده ی بلندی به نگاه متعجب جی کرد و گفت: برادرت الان

یه محموله ی انسانی یا اگه بخوام درست تر بگم یه برده تو عصر مدرنه! به خاطر همین میگم بهتره دست برداری.

جی برای لحظاتی چشمانش را بست. کارش از داد و فریاد گذشته بود. بعد از چند ثانیه گفت: کجا می برنشون؟

آنجل: دقیق نمی دونم. راستش از یکی شنیدم که توی چندتا کشور جا به جاشون می کنند.

جی: چرا انقدر اصرار داری که مرده؟ اصلا چرا باید پسرها رو قاچاق کنند؟ دخترها ارزشمندتر نیستند؟

آنجل قهقهه ای زد: تو خیلی از مرحله پرتی! قاچاق اون ها پرسودتره چون اعضای بدنشون رو می فروشن!

جی نمی توانست حرفی بزند. برای لحظاتی حس می کرد دیگر کنترل بدنش دست خودش نیست. او گیج و منگ

سرجایش نشسته بود و سعی می کرد جملات آخر آنجل را معنی کند!

آنجل این بار بدون تمسخر و خنده اضافه کرد: کاری از دستت برنمیاد. از دست هیچکس برنمیاد. به خاطر همین این

چیزها رو برات گفتم. امیدوارم فهمیده باشی که بعضی از چیزها برگشتنی نیست.

جی به سختی نفس می کشید، حرف های آنجل را می شنید و دنبال دلیلی می گشت که بتواند با آن حرف های او

را نقص کند، اما ذهنش خاموش تر از هر موقع دیگری بود.

دستانش را مشت کرد و با صدای دورگه ای گفت: هیچ کدوم از این چیزها نمی تونه باعث بشه که از تصمیمم

برگردم. من پیداش می کنم..... فقط بهم بگو کدوم کشور؟ از کجا باید شروع کنم؟

آنجل پوزخندی زد و گفت: فرانسه. مطمئن نیستی ولی این تموم چیزیه که می دونم.

از جایش بلند شد و گفت: امیدوارم زنده برگردی! هرچند جهنم برگشتی نداره.

جی پول را روی میز گذاشت و بعد از آنجل از رستوران بیرون زد.

او تازه کابوسی که راه انداخته بود را درک می کرد!

وقتی وارد خانه شد. صداهایی از آشپزخانه شنید، پاورچین پاورچین خودش را به آنجا رساند و در کمال تعجب زنی

را دید که تند تند این طرف و آن طرف می رود و در آشپزخانه مشغول کار است. برای لحظه ای، مطمئن بود زن را

می شناسد، تا اینکه او با لبخند فوق العاده اش چرخید و خطاب به رهی گفت: چرا اونجا ایستادی عزیزم؟

رهی نگاهش را به مادرش دوخت و با تعجب گفت: ش... شما حالتون خوبه؟

زن خندید و گفت: من خوبم ولی مثل اینکه تو خوب نیستی؟

رهی تایید کرد. کاملاً گیج شده بود. ناخودآگاه به سمت آشپزخانه حرکت کرد و در ورودی آن ایستاد. مادرش به

سمتش آمد و پرسید: مشکل چیه پسرم؟

چشمانش پر از اشک شد و خیلی ناگهانی مادرش را در آغوش گرفت.

می خواست بگوید تمام این مدت کابوس های وحشتناکی می دیده است، اینکه فکرمی کرده از آنجا دور شده و

مهم تر از همه می خواست بگوید که او چقدر از سالم بودنش خوشحال است! اما.....

صدای ناله ای شنید و کم کم متوجه شد چشمانش بسته است. با تکانی چشمانش را باز کرد و خودش را دوباره در

همان جای نمور و تاریک پیدا کرد. تمام صورتش خیس بود و نفس نفس می زد. دوباره چشمانش را بست و آرزو

کرد که ای کاش خواب هایش واقعی بودند!

صدای استیو را شنید که می گفت: اون ها واقعا می خوان ما رو بکشند؟

یکی دیگر جواب داد: اینطور به نظر میاد، چون داریم از گرسنگی می میریم و هیچ غذایی بهمون نمیدن.

استیو پرسید: هنوز دوستت رو نیاوردن؟

همان صدا جواب داد: نه هنوز، ولی وقتی آوردنش باید ازش بپرسیم که چه کارش داشتن. بیست دقیقه ی پیش

هم یکی دیگه رو بردن!

رهی چشمانش را باز کرد. بیشتر اطرافیانش به سختی نشسته بودند و او آن وسط، خواب آلود دراز کشیده

بود. دلش ضعف می رفت و حتی حال آن را نداشت برای نشستن تلاشی بکند. با صدای گرفته ای، از استیو که بالای

سرش نشسته بود، پرسید: چه خبر شده؟

استیو با دیدن او لبخندی زد و گفت: بیدار شدی؟... چیزی نشده. فقط چند نفر اومدن و چندتا از پسر ها رو بردن!

رهی: کسی رو هنوز برنگردوندن؟

استیو: نه.... کسی چه می دونه شاید داره بهشون خوش می گذره!

رهی سعی کرد خوش گذراندن بین یک گروه قاچاقچی و آدمکش را تصور کند و از این فکر تنش لرزید.

با تلاش فراوان و بعد از افتادن های متوالی بالاخره نشست و با نگاهش اطراف را جستجو کرد، در حال که ناخودآگاه

اخم کرده بود گفت: فرانس رو نمی بینم.....

استیو: بردنش. با گروه اول بردنش.

رهی نگاه وحشت زده اش را به سمت استیو چرخاند و تکرار کرد: بردنش!؟

استیو اگر می توانست با یکی از انگشترهای دستش بازی می کرد، متاسفانه دستانش بسته بود!

پیش از حرف دیگری در دوباره باز شد و دوتا از پسر ها را کشان کشان از انباری بیرون بردند.

بعد از شش ساعت، جمعیتشان به نصف کاهش پیدا کرده بود. رهی تنها نشسته و به نقطه ی نامعلومی خیره بود. احساس بدی داشت و مطمئن بود اتفاق وحشتناکی افتاده است. برای دوستان تازه اش فرانس و استیو نگران بود. استیو را یک ساعت پیش برده بودند، هر چند عین خیالش هم نبود و به جای داد و فریاد مثل پسرهای دیگر، مدام برای رهی چشمک می زد. اگر در وضعیت دیگری بودند رهی به مسخره بازی هایش می خندید اما در آن شرایط خندیدن کار سختی بود!

نفس عمیقی کشید و مثل تمام اوقات بیداریش به زندگی قبلش فکرمی کرد. همه چیز مبهم و گنگ به نظر می آمد، انگار که تمام خاطراتش را از پشت یک شیشه ی مه گرفته تماشا می کرد. گاهی به واقعی بودنشان شک می کرد و نمی توانست درک کند کدام یک واقعا حقیقت داشت. او کم حافظه نبود ولی انگار کم کم چهره ی مادر و پدرش و جی را از یاد می برد، نمی توانست جزئیات را خوب به خاطر آورد و از این بابت از دست خودش عصبانی بود. در همین افکار غرق بود که دستی بازویش را چنگ زد. وحشت زده از جایش پرید، آن ها برای بردنش آمده بودند!

همه ساکت بودند و با ترس به رهی خیره شدند. انگار او کاملا ناگهانی به جذام دچار شده بود. یک نفر طناب دور پاهایش را باز کرد و نفر دیگر بازویش را گرفت و کشید. رهی ناله ای کرد و به دنبال مردی که او را می کشید از جایش بلند شد. پاهایش خشک شده بودند و او حسی مانند چوب خشک داشت. نمی توانست خوب راه برود و مدام تلو تلو می خورد. مردی که پشت سرش حرکت می کرد با ضربه محکمی او را به جلو هل داد و از انبار خارج کرد.

رهی به خاطر نور بیرون چشمانش را بسته بود، شدت نور به حدی بود که چشمانش می سوخت. متوجه شد که در را پشت سرش قفل کردند و دوباره او را به سمت جلو هل دادند.

چشمانش را باز کرد و به فضای اطراف نگاهی انداخت. آنجا کاملا شبیه یک کارخانه قدیمی به نظر می رسید. همه جا ابزار آلات و ماشین هایی به چشم می خورد که از کار افتاده و بی استفاده بودند. حتی چنگک هایی هم از سقف آویزان بود که معلوم نبود به چه کاری می آیند. احتمال داشت یک کارخانه صنعتی باشد، هر چند رهی مطمئن نبود.

آن فضای بزرگ و پر نور را ترک کردند و از طریق راهرو کوچکی به اتاقک نسبتا بزرگی رسیدند. اولین کسی که به استقبالش آمد، همان مرد قاتلی بود که خالکوبی قلاوه داشت، او لبخند زشتی زد و گفت: یکی دیگه؟... دکتر آماده ای؟

رہی شوکہ شدہ اول بہ او و بعد بہ مردی نگاہ کرد کہ پشت سرش با یک روپوش سفید رنگ ایستادہ بود. خودش را مجبور کرد کہ نگاہ دقیق تری بہ اتاق بیاندازد آنجا پر نور و پر از وسایل و دستگاہ ہای پزشکی بود. دور تا دور اتاق یخچال ہای بزرگ و سفیدرنگی قرار گرفتہ بود و این در حالی بود کہ کنارشان چندین تخت سفید رنگ موجود بود. رہی با چشمان وحشت زدہ اش متوجہ شد کہ چندین جنازہ روی تخت ہا و زیر ملحفہ ہا خوابیدہ اند! سرجایش میخکوب شد. حتی نمی توانست نفس بکشد! حالا می فہمید چرا آن پسرها را دیگر بر نمی گرداندن، آن ہا مردہ بودند!

صدای ضربان قلبش را در گوش ہایش می شنید. حس می کرد آنقدر سست شدہ است کہ ہر لحظہ ممکن است فرو بریزد. بدبختی اش با این نکتہ تکمیل شد کہ متوجہ شد، از زیر یکی از ملحفہ ہا دستی بیرون زدہ است کہ پر از انگشتہ بود!

اشک صورتش را پوشاند. سعی کرد بہ همان سمت برود کہ دستی دورش حلقہ شد و او را بہ سمت تخت سفید رنگی در مرکز اتاق کشید. بلند فریاد زد: لعنت بہ ہمتون..... ولم کنید. بہ راحتی بلندش کردند و او را روی تخت گذاشتند. ہرچہ دست و پا می زد فایدہ ای نداشت. آن مردان همانند سنگ بودند. التماس کردن ہم فایدہ ای نداشت. در عرض چندثانیہ دست و پایش را بہ تخت بستہ بودند. کاملاً درماندہ بود. اشک ہا بی وقفہ از گوشہ ی چشمش روی صورت و ملحفہ سفید رنگ تخت می ریخت. فکرش کار نمی کرد. وحشت تمام وجودش را پر کردہ بود و مطمئن بود تمام بدنش می لرزد. چراغ بزرگ و گرد جراحی بالای سرش روشن شد. همان مردی کہ پزشک بود و چہرہ ی ژولیدہ ای داشت بالای سرش ظاہر شد و با خونسردی گفت: اصلاً نترس..... خیلی زود تموم میشہ. چیزی حس نمی کنی.

رہی دلش می خواست فریاد بزند..... آن مرد چہ می فہمید؟ او نگاہ خیرہ ای بہ رہی کرد و چانہ اش را در دست گرفت. چندبار سرش را بہ این طرف و آن طرف چرخاند و رو بہ شخص دیگری پرسید: اوون (Oven)، مطمئنی این یکی رو نمی خوان؟

ہمان مردک قاتل بالای سرش ظاہر شد. درحالی کہ سیگارش را روشن می کرد گفت: اگہ می خواستن می گفتن..... کارت رو انجام بدہ.

رہی با وحشت ہنوز دور و اطرافش را نگاہ می کرد و دکتر را دنبال می کرد. با احساس سوزشی سرش را برگرداند و متوجہ دختری شد کہ سورنگی را در دستش فرو کردہ بود.

احساس خلا می کرد. می دانست زندگیش به پایان رسیده است. سرش را برگرداند و به همان چراغ آزار دهنده و روشن بالای سرش خیره شد. احتمالا آخرین تصویری بود که می دید. آرام آرام پلک هایش را بست، خواب آلود تر از هر زمان دیگری بود!

جی با وحشت از خواب پرید. دستش را به پیشانی اش گرفت و نفس عمیقی کشید. ضربان قلبش مثل طبل در گوشش صدا می کرد. تمام تنش از عرق خیس شده بود.

او هیچ وقت به خواب اعتقادی نداشت. در حقیقت تا آنجا که خودش مطمئن بود او به هیچ چیز اعتقادی نداشت! گاهی اوقات از این رفتارهای تازه اش متعجب می شد چون باعث می شد خودش را نشناسد. برخلاف مادرش که همیشه اعتقاد داشت هر چیزی یک دلیلی دارد، جی ایمان داشت فقط خودش می تواند به چیزها معنی بدهد و حالا... انگار همه چیز دست به دست هم داده بود که او به هر آنچه که قبلا بود پشت کند. خواب هایش واقعی تر از آن بود که مثل همیشه نادیده اش بگیرد. خواب آن شبش یک فیلم ترسناک کامل بود! از خودش متنفر بود. کارش به جایی کشیده بود که مثل پیرزن ها از نگرانی مدام به خودش پیچد! به طور مداوم خواب رهی را می دید و از همه بدتر اینکه در همه ی آن ها او جسم بی جان را پیدا می کرد. داخل یک اتاق تاریک بدن غرق به خونش را پیدا می کرد و دیرمی رسید!

کاش می توانست درباره ی خواب هایش به پدرش بگوید. مردی که حالا مثل یک روح در خانه جا به جا می شد. از زمان گمشدن رهی، جی او را کمتر می دید. مطمئن بود اگر اجازه می دادند تمام شب ها را در اداره ی پلیس می گذراند. واقعا از او متعجب بود. او بیشتر چنین عادت هایی نداشت، همیشه آنقدر نسبت به همه چیز بی تفاوت عمل می کرد که جی می اندیشید گم شدن رهی نهایتا یک هفته ذهن او را به خودش مشغول کند. با این حال... همه چیز برخلاف انتظارش ظاهر شد حتی خودش! تا آنجایی که شب ها با کابوسی از او بیدار شود و ساعت ها از بیخوابی و ترس سرچایش بنشیند!

روز بعدش در مدرسه، بیشتر در مکان های خلوتی به دور از دوستانش ظاهر می شد. ذهنش درگیرتر از آن بود که بایستد و به چرنديات بقیه گوش دهد. به خصوص صحبت های چاکی که بیشتر علاقه مند بود درباره اندام دخترها وراجی کند!

روی سکویی نشست و به این فکر کرد که دقیقا چه کاری از دستش برمی آید. مسلما پلیس نمی تواندست راهی به

جایی ببرد. به خصوص با داشتن گروهبان های مهربانی مثل بندیکت که بیشتر به درد مدیریت یک مهد کودک می خوردند تا درگیری با یک باند خطرناک قاچاق انسان! عجیب نبود که آن ها انقدر راحت در خیابان ها جولان می دادند.

با آن که مطمئن نبود ولی این طور به نظر می رسید که باید به فرانسه مسافرت کند. اگر آن دخترک درست می گفت و واقعا آن ها را در چند کشور جابه جا می کردند کارش سخت می شد.

نفس عمیقی کشید و به طرف دیگری نگاه کرد. نگاهش با نگاه متعجب سوزان فرچر در آن سوی حیاط پشتی دبیرستان گره خورد. با دیدن هایدن که دستش را دور کمرش حلقه کرده بود، جی پوزخندی زد. برای لحظاتی او دست پاچه شد. پوزخند جی عمیق تر شد و نگاهش را برگرداند. حدس زدن اینکه برای چه کاری به محل خلوت تری می رفتند سخت نبود.

جی از جایش بلند شد و دستانش را در جیبش کرد. مسیر دیگری را دنبال کرد تا چشمش به آنها نیافتد!

باخودش گفت "پس بالاخره بعد از سالها انتظار..... باهایدن دوست شد!"

نزدیک بود. فقط نزدیک بود که حلقه ی اشکی از چشمش راهش را به پایین پیدا کند. برای خودش و برای برادر بیچاره اش متاسف شد. چقدر احمقانه رفتار کرده بود. به خاطر یک دختر بی ارزش زندگی برادرش را تباه کرده بود. کسی که ظاهرا او را دوست داشت و حالا بعد از یک ماه.....

آن روزها اگر می توانست از خودش فرار می کرد. دیگر تحمل افکار خودش را هم نداشت!

بعد از مدرسه، آنجل غافلگیرش کرد. به محض اینکه جی از مدرسه خارج شد. دستش را به دور بازوی او حلقه کرد و گفت:سلام!

جی نگاه متعجبش را به او دوخت و بعد بازویش را از دسترس او کنار کشید و گفت:چی می خوای؟

آنجل موهایش را پشت گوشش زد و گفت:میشه بریم جایی که بشه صحبت کنیم؟

جی کلافه گفت:الان هم همین کار رو می کنیم!

آنجل نگاهی به دور و برش کرد و گفت:بقیه دارن نگاهمون می کنند.

آنجل درست می گفت. راهشان را به سمت پارکی در همان نزدیکی کج کردند. وقتی روی نیمکتی نشستند. آنجل رو به جی گفت:می دونم کارم اشتباهه ولی متاسفانه به طرز احمقانه ای می خوام کمکت کنم.

جی یک ابرویش را بالا برد و منتظر ماند. آنجل نگاهی به انگشتانش انداخت و کاغذی کوچک تاخورده ای را به

سمتش گرفت. باناراحتی گفت: این آخرین باره.....توی این کاغذ به آدرس هست. اسمش ساموئل. اگه بگی از طرف من اومدی کمکت می کنه!

جی مدت طولانی به دست دراز شده آنجل نگاه کرد. پرسید: چرا باید بهت اعتماد کنم؟

آنجل پوزخندی زد و کاغذ را روی نیمکت انداخت. خیلی جدی به جی خیره شد و گفت: درباره ی مسائل دیگه هم نمی تونستی اعتماد کنی ولی کردی! اگر نمی خوای برام مهم نیست. من نباید حماقت می کردم. از جایش بلند شد، پیش از آن که دور شود. جی پرسید: چی باعث شده که تا الان زنده بذارنت؟ تو براشون چی کار می کنی؟

آنجل به سمتش برگشت، باهمان جدیت گفت: واقعا می خوای بدونی؟

جی حرفی نزد. از جایش بلند شد و روبه روی او ایستاد.

جی: چرا به من کمک می کنی؟

آنجل بند کیف کوچک دخترانه اش را روی شانه اش بالاتر کشید و بدون آن که چیز دیگری بگوید از آن جا رفت. جی با تعجب دور شدن او را تماشا می کرد.

کاغذ را از روی نیمکت برداشت و متفکرانه به آن نگاه کرد به نظر می رسید که باید هرچه زودتر حرکت کند!

واقعا انتظار نداشت که دوباره چشمانش را باز کند!

از وقتی بیدار شده بود فقط به این فکر می کرد. فرانس کنارش روی همان تختی که او رویش بیدار شده بود دراز کشیده بود و به سقف خیره بود.

کلافه از جایش بلند شد و دستگیره ی در را امتحان کرد. فرانس بدون اینکه حالتش را تغییر بدهد گفت: انتظار

نداری که باز باشه؟

رهی: نه. فقط....

فرانس به سمتش برگشت: خیلی منتظر شدم تا بیدار بشی. چه بلایی سرت آوردن؟

رهی نگاهی به خودش انداخت و گفت: ظاهرا که سالمم و چیزی ازم کم نشده ولی.....تو چطوری اومدی اینجا؟ من فکر می کردم....

فرانس گفت: قرار بود منم بکشنند. ولی یه پسر سیاه پوست سر رسید. اون یارو....فکر کنم اسمش اوون بود، خیلی

اصرار داشت همونجا راحتم کنه!

رهی سری تکان داد. آن مردک برای او هم، خیلی مشتاق به نظر میرسید.

رهی: چرا اون سیاه پوست کمکت کرد؟

فرانس: اینجا کسی به کسی کمک نمی کنه! فقط به اون گفت این یکی به تو مربوط نیست!

رهی اخم کرد. تمام آن پسرها مرده بودند و فقط دو نفر را زنده گذاشته بودند! و حالا آن ها را در یک اتاق واقعی

که حمام و دستشویی و تخت داشت زندانی کرده بودند. حتی داخل کمد ها لباس هم بود! رهی با دیدن آن ها واقعا

شگفت زده شد. بعد از دور زدن در اتاق دوباره روی تخت نشست.

فرانس پرسید: از... از... از استیو...

رهی: اون مرده.

سرش پایین بود و موهایش روی صورتش سایه انداخته بود. آن ها یکدیگر را به سختی می شناختند اما این باعث

نمی شد برایش اندوهگین نباشند.

فرانس نفس عمیقی کشید و بعد از چند دقیقه گفت: کاش منم مرده بودم. این طوری این کابوس هرچه زودتر تموم

می شد!

رهی به سمتش برگشت. دلش می خواست حرفی بزند. اما ترجیح داد چیزی را که خودش هم به آن اعتقادی ندارد

را به زبان بیاورد. بعد از چند ثانیه حرف دیگری زد که در آن وضعیت عجیب بود.

-من از کتاب خوندن خوشم میاد. تو چی؟

فرانس طوری به او نگاه کرد که معمولا به استیو نگاه می کرد. فرانس جوابی نداد. رهی ادامه داد: مخصوصا شعر. من

زیاد کشورم رو به خاطر نمیارم ولی کتاب های فارسی زیاد داشتم.

فرانس سری تکان داد. رهی بازهم حرف زد. او پر حرف نبود، اما تمام تلاشش را می کرد تا به چیزی غیر از مرگ

فکر کنند. شاید استیو از همه ی آن ها عاقل تر بود!

رهی: خیلی از اینجا دوره. قبلا امید داشتم که یه روز دوباره برگردم ولی...

صدایش رفته رفته رو به خاموشی رفت.

در کمال تعجب فرانس گفت: منم زیاد کشورم رو تو خاطرندارم! ولی مطمئنم از هرجایی که تالان بودم

بهتر بود.... دلم می خواست هنوز اونجا بودم.

رهی:خواهر و برادر داری؟

فرانس مدت طولانی جواب نداد. رهی می خواست بابت سوالش معذرت خواهی کند که او گفت:یه

خواهر داشتم.اسمش لویزا بود....

دیگرا دامه نداد. رهی هم چیزی نپرسید. او فقط می خواست موضوع صحبت را عوض کند و در عوض آن را به مسیر

دردناک تری کشید. به نظرمی رسید او در مصاحبت و هم نشینی درست به اندازه فوتبال افتضاح است!

یک ساعت بعد کسی قفل در را باز کرد و در درگاه قرار گرفت. به نظر همان پسر سیاه پوستی بود که فرانس

شرحش را داده بود. او قذبلند و خوش استیل بود زخم عجیبی نزدیک چشمش داشت. قدمی به داخل اتاق گذاشت

و در را پشت سرش بست.

بدون هیچ معرفی اعلام کرد: فکر زدن من و فرار از اینجا رو نکنید.چون قبل از اینکه دستتون به دستگیره

برسه، گردنتون شکسته!

او به اندازه ی یک اخبارگو در حرفش جدی بود. انگار که داشت وضعیت آب و هوای هفته را شرح می داد. رهی و

فرانس همانجا روی تخت در همان وضعیت اولیه باقی ماندند و حتی ذره ای جا به جا نشدند.

دوباره صحبت کرد:خیلی خوبه.

قدمی به سمت راست جا به جا شد و به کمد اشاره کرد:اول دوش بگیرید و بعد از لباس های داخل کمد انتخاب

کنید و بپوشید.اگه برگردم و ببینم همینطور سرجاتون نشستید،از اوون می خوام که این کارها رو براتون انجام

بده. مطمئنم قبلا با روش هاش آشنا شدید!

بی هیچ حرف دیگه ای به سمت در حرکت کرد. رهی ایستاد و گفت:ما رو برای چی اینجا نگه داشتی؟

پسرجوابی نداد و در را پشت سرش قفل کرد. صدای قدم هایش را شنیدند که از اتاق دور می شد. تصمیم گرفتند به

تنها حرف مثبتی که شنیده بودند عمل کنند و حمام کنند.

سخت بود که بعد از حمام از بین لباس های داخل کمد چیزی انتخاب کنی و بپوشی.

هیچکدام جز لباس هایی نبود که رهی حتی فکر امتحان کردنش را به مخیله اش راه بدهد! اصلا شک داشت که آنها واقعا پسرانه

باشند. درباره چگونه پوشیدن خیلی از آن ها هم ایده ای نداشت.به نظرش مسخره بود که در آن وضعیت بایستد و درباره پوشیدن

لباس وسواس به خرج بدهد، به همین خاطر بهترین لباسی که می توانست انتخاب کند را از کمد خارج کرد و پوشید . خوشبختانه

فرانس هنوز حمام بود و او وقت کافی برای پوشیدن لباس هایش داشت. یک جین تیره رنگ و یک تی شرت یقه هفت مشکی

پوشید.

او هیچ گاه درباره ی پوشیدن لباس مشکل نداشت اما با آن تی شرت مشکل داشت. یقه اش به طرز آزاردهنده ای باز بود. فرانس هم با همان مشکل روبه رو شد ولی با وسواس کمتری لباسش را انتخاب کرد و پوشید. کنار رهی روی تخت نشست و گفت: به نظرت دیگه چه نقشه ای برای ما دارن؟

باینکه افکار مختلفی در سرش چرخ می خورد تصمیم گرفت هیچ کدام را به زبان نیاورد. گفتن چیزهایی که از آن مطمئن نبود فقط ترس را به جانشان می انداخت.

دقیقا مطمئن نبودند که چقدر گذشته، اما در باز شد و سه نفر وارد اتاق کوچکشان شدند. یکی از آنها همان جوان سیاه پوستی بود که دیده بودند، دومی زن بلوندی که آرایش غلیظی داشت و سومی مرد درشت هیکلی که بیشتر فضای اتاق را به خودش اختصاص داده بود.

دو مرد عقب ایستادند و زن با قدم های کوتاهی، تق تق کنان جلو آمد و رو به رهی و فرانس ایستاد. بعد از چند لحظه گفت: گنجینه ی جالبیه ولی... هنوز هم بی تجربه ای دیوید!

رهی و فرانس متوجه شدند آن زن خیره به آن ها و خطاب به آن جوانک سیاه پوست آن حرف ها را زده است. با تماس دستی روی گونه اش، رهی سرش را عقب کشید و اخم کرد. زن لبخندی زد و گفت: نترس پسر جون. من کاریت ندارم.

بعد چرخید و به دیوید گفت: ظاهرا خوب میان. فقط خیلی به هم شبیه اند. باید یاد بگیری که تنوع می تونه تعداد مشتری ها رو بیشتر کنه!

رهی اصلا نمی فهمید آن ها چه می گویند. به گونه ای حرف می زدند که انگار او و فرانس در اتاق حضور ندارند و یا فقط درباره ی حیوانات زبان بسته ای اظهار نظر می کنند!

فرانس گفت: چرا ما رو اینجا نگه داشتین؟

زن اخمی کرد و گفت: کم کم یاد می گیری فقط وقتی حرف بزنی که ازت سوال پرسیدن..... "مکث کرد و نگاهی به لباس های آن دو کرد، دوباره گفت: "این لباس ها مناسب نیست.

به سراغ کمد رفت و لباس های جدیدی روی تخت انداخت. لبخند شیرینی زد و گفت: باید این ها رو بپوشید. دوست دارم بالاترین قیمت رو داشته باشید! حتی بالاتر از دختر!

بعد از گفتن آن حرف چرخید و با بقیه از اتاق بیرون رفت. رهی دستش را به پیشانی اش گرفت. احساس می کرد هیچ اکسیژنی در اتاق وجود ندارد. با صدای بلندی سرش را برگرداند. متوجه شد فرانس با مشتش به در می کوبد. او

عصبانی بود و دوبار فریاد کشید.

بعد از اینکه هر دو آرام تر شدند. فرانس سکوت را شکست: می خوان ما رو بفروشد. قراره امشب مثل یه کالا

، خوب به نظر بیایم.

رهی به پشت روی تخت دراز کشید. نمی دانست چه کاری از دستش برمی آید.

فرانس دوباره گفت: باید فرار کنیم. شاید امشب بتونیم!

فکر جالبی بود ولی رهی درباره ی چگونگی به عمل رساندنش ایده ای نداشت! فرانس از جایش بلند شد و کمی در

اتاق چرخید. بعد ایستاد و گفت: این اتاق پنجره نداره، در هم قفله. احتمالا فقط وقتی از اینجا رفتیم بیرون می

تونیم به کاری کنیم!

مجبور شدند آن لباس های مزخرف را به تن کنند. رهی خیلی سعی می کرد آن لباس چسبان سفید رنگ را تحمل

کند. جالب این بود که ناقص بود. تمام شانه ی سمت چپش پیدا بود و او از این مسئله عذاب می برد. وضعیت فرانس

هم به همان بدی بود. لباسش آن قدر پاره پوره بود که انگار یک خرس بهش حمله کرده بود!

سعی بیهوده ای به خرج داد تا آستین نیمه پاره ی سمت چپ را روی شانه اش بکشد، متأسفانه کش نمی آمد! او را

همانطور ول کرد و به فرانس گفت: نقشه ات چیه؟

فرانس باتمسخر گفت: نقشه؟.... فقط هر وقت موقعیت داشتی فرار کن. به من هم فکر نکن، بالاخره یه نفر باید از

اینجا بزنه به چاک.

رهی سری تکان داد، ولی زیاد به آن مطمئن نبود. اصلا این توان را در خودش نمی دید که با یک غول بی شاخ و

دم، مثل همان مردی که در اتاق دیده بود درگیر شود و بعد زنده از زیر دستانش خارج شود!

او حتی وقتی با جی هم کشتی می گرفت همیشه می باخت، هرچند این مربوط به زمانی بود که شش سال

داشت. به هر حال او در کلاس ورزش هم چندان خوب نبود. همیشه مورد هجوم توپ های بسکتبال قرار می گرفت

و یا توپ های والیبال را به هنگام سرویس زدن کج و کوله پرتاب می کرد! از خودش انتظار نداشت که حتی فرصت

کند دستش را مشت کند. اگر درگیری پیش می آمد قطعاً کسی که گیر می افتاد او بود!

بعد از ظهر بود. یا لاقلا امیدوار بودند که باشد. آن ها برگشته بودند. مرد درشت هیکل مجبورشان کرد بنشینند و بعد

آرایشگری آمد و موهای بی حالتشان را مدل داد. در آخر هم چیزی شبیه افسار به گردنشان بستند، هرچند آن زن

بلوند به آن چیز می گفت گردنبند!

رہی از چہرہ ای کہ در آینہ می دید تعجب می کرد، در این مدت زیاد فرصت نکرده بود بہ خودش نگاہ کند. زیرچشمانش سیاہ شدہ بود و بیمار بہ نظر می رسید. البتہ این شمایی بود کہ در ابتدا داشت. وقتی کار آرایشگر تمام شد، او پسر داخل آینہ را نمیشناخت. تنہا چیزی کہ مطمئنش می کرد اوہمان خود قبلی اش است، نگاہ غمگینی بود کہ از زیر تارہای سیاہ رنگ موہایش، بہ آینہ زل زدہ بود.

زن بلوند، کہ تازگی فهمیدہ بودند نامش آمانداست، پشت سرشان ایستاد و بہ تصاویرشان در آینہ نگاہ

کرد. لبخندی زد و گفت: نفس گیرہ...ہرچند خیلی بہ ہم شبیہ اند!

دیوید سری تکان داد و بعد بہ ساعتش نگاہ کرد. او گفت: فکرکنم دیگہ مراسم دارہ شروع میشہ بانو. آقای کسیدی (Casedi) پایین منتظر تون هستن. اون ہا رو بہ ما بسپارین.

آماندا لبخندی زد و دست ہایش را روی شانہ ی رہی گذاشت. از داخل آینہ خطاب بہ او گفت: مطمئنم نظرشون رو جلب می کنی.

رہی فشار دستانش را حس می کرد. دلش می خواست او دست بردارد و پی کارش برود. چرا آنقدر بہ او توجہ می کرد؟

لحظہ ی بعد او رفتہ بود. زن آزار دہندہ ای بود. کاش دیگر چشمش بہ او نمی افتاد.

جی نگاہی بہ بطری ویسکی انداخت و با حسرت آن را روی میز گذاشت. ساموئل بطری را از روی میز برداشت و آن را باز کرد. در حالی کہ لیوانش را پر می کرد گفت: پیدا کردن رد اون ہا آسون نیست. حتی اگہ یہ لحظہ شک کنند کہ کسی دارہ تو کارشون فضولی می کنہ، بدون هیچ فکری خلاصش می کنند.

جی متفکر نگاہش کرد و گفت: من یہ نفر رو می شناسم. یہ سیاہ پوست بہ نام دیوید. تازہ از کانادا اومدہ. اگہ ردش رو بگیریم می تونہ منو بہ برادرم برسونہ.

ساموئل نگاہش را از لیوان تازہ خالی شدہ اش گرفت و گفت: فردا یہ چرخ می تو محلہ می زنم. ولی قول نمیدم.

جی سری تکان داد. فقط امیدوار بود ہرچہ زودتر برادرش را پیدا کند.

ناخودآگاہ ذہنش معطوف خانہ شد. تصور کرد پدرش بعد از برگشتن از سرکار و ادارہ ی پلیس بہ خانہ می رود و

خانہ را از ہمیشہ ساکت تر پیدا می کند. وقتی برای خوردن آب سراغ یخچال می رود، یادداشت دیگری پیدا می

کند با این مضمون: "برش می گردونم".

بیشتر شبیه یک شوخی خواهد بود تا یک نامه خداحافظی از طرف جی. هرچند کسی هم انتظار چندانی از او ندارد. جی نمی توانست تصور کند پدرش چه واکنشی نشان خواهد داد. به احتمال زیاد برایش مهم نبود. جی همیشه در حاشیه قرار می گرفت. احتمالا یک مسافر وحشی که گاهی به خانه سر می زد و در این میان همه چیز را از این رو به آن رو می کرد. نه... مسلما زیاد مهم نبود اما شاید به فکر پدرش می رسید که جی رفته است تا پسر محبوبش را برگرداند.

برای لحظه ای دوباره وجودش شعله کشید. اما اندیشه ی مرگی که هرشب خوابش را می دید مانند آب سردی ناگهان آن حرارت را خاموش کرد.

خوشحال بود که مدارکش برای مسافرت کامل بوده است و بدون مشکلی خودش را با هواپیما به فرانسه رسانده. و این از شانس خوبش بود که به خاطر کشوری که در آن زندگی می کرد به زبان فرانسه مسلط بود و حالا بدون مسئله می توانست با مردم به آسانی ارتباط برقرار کند.

اگر وقت دیگری بود اولین کاری که می کرد رفتن به ملاقات برج ایفل، نماد زیبای فرانسه بود، اما او فرصتی برای این کارها نداشت. مستقیما راهی آدرسی شده بود که آنجل داده بود.

در زمان دیگری به جز آن موقع، او هرگز، به یک عضو معتاد و همیشه مسته یک باند قاچاق انسان اعتماد نمی کرد. اما او در وضعیتی بود که اگر خود شیطان هم آدرس جهنم را برایش ارسال می کرد جی با اشتیاق دنبالش می کرد!

ساموئل یک جوان بیست و پنج ساله فرانسوی بود. جی آدرس او را به سختی پیدا کرد و اعتمادش را سخت تر به دست آورد. مسلما هیچکس به یک نوجوان تازه از خارج آمده اعتماد نمی کرد. با این حال جی حالا روی کاناپه ی خانه کوچک او لم داده بود و باهم درباره ی یک همکاری موقتی صحبت می کردند.

ساموئل سیگاری روشن کرد و گفت: خیلی عجیبه که آنجل بهت اعتماد کرده و آدرس منو داده. جی پرسید: چی شما رو پیوند داده؟ به نظرم از فرانسه تا کانادا..... راه زیادیه!

ساموئل به کاناپه لم داد و پایش را روی میز گذاشت. بعد از چندلحظه گفت: اینکه تو رو فرستاده اینجا یعنی تو رو دوست خودش می دونه. یعنی قابل اعتمادی.... به هر حال برام عجیبه..... درباره ارتباط من و آنجل فضولی نکن. فقط بدون که بهش بدهکارم!

جی به یک قهقه بلند نزدیک بود. چطور آدمی مانند ساموئل از کشور دوری مانند فرانسه، زیر دین دختری مثل

آنجل بود؟

شانه ای بالا انداخت و دوباره به بطری خالی ویسکی خیره شد. چقدر دلش برای بعضی از چیزها تنگ شده بود!

فرانس لبخند مسخره ای زد و به جمعیت خیره شد. بعد از چند لحظه گفت: خیلی احمقانه بود!

رهی: چی؟

فرانس: همون چرت و پرت هایی که دوباره ی فرار گفتم.

رهی با سرتایید کرد. در حال حاضر به جز تکان دادن سرهایشان و اظهار نظر، کار دیگری نمی توانستند

بکنند. دست ها و پاهایشان را با زنجیر بسته بودند. از همه بدتر اینکه به نمایش عموم در آمده بودند! رهی یاد

حیواناتی افتاد که در باغ وحش دیده بود.

درست روبه روی آن ها همتایان دخترشان نشسته و زنجیر شده بودند.

بیشتر شبیه به آن بود که آن ها را به یک مهمانی مجلل اروپایی دعوت کنند و بعد درخواست کنند به عنوان

مهمان ویژه روی صندلی هایشان زنجیر شوند! در این میان هم زنان و مردان چند میلیون دلاری، گلاس به دست از

محوطه سالن عبور کنند و همانند کسانی که به گالری های هنری آمده اند، هر از چند گاهی روبه رویشان توقف

کنند و دوباره شان تعریف کنند!

رهی نمی توانست نگاه های چندش آورشان را تحمل کند، خیلی متفاوت تر و زهردار تر از یک نگاه معمولی

بود، بیشتر به این می مانست که آن ها خوراک لذیذی داخل یک بشقاب سفید غذاخوری باشند و مشتاقانه زیر و

رویشان کنند!

گاهی که خسته می شدند سرهایشان را پایین می انداختند و دست از تماشای جمعیت برمی داشتند، در همین

لحظات بود که نگهبانانشان وارد عمل می شدند با خشونت سرشان را دوباره بالا می آوردند.

آن ها تنها پسرهای مهمانی بودند. تعداد دخترها بیشتر بود و آنقدر از لحاظ ظاهر متنوع بودند که رهی شگفت

زده می شد. انگار از تمام کشورها و نژاد های انسانی جهان، نمونه هایی را برای نمایش جمع کرده

بودند. سیاه، سفید، زرد، چینی و

رهی تا به آن زمان دخترانی به آن زیبایی ندیده بود. با آن لباس ها و آرایش ها باشکوه به نظر می رسیدند..... با این

حال درست مثل آن ها به زنجیر بودند. نگاهشان اندوه بار بود و اجبار به سادگی در پس نگاهشان موج می زد. حتی

بعضی هایشان آرام آرام اشک می ریختند که سریعاً با واکنش نگهبانانشان روبه رو شدند.

فرانس دوباره گفت: مردن بهتره.

این بار رهی تأیید کرد. دختر یا پسر نداشت. پایان داستان فروششان نکته ی جالبی نداشت. اگر می خواستند با

خودشان رو راست باشند وحشتناک بود. مرگ چیز بهتری بود.

درهمین افکار غرق بودند که آماندا به همراه گروهی زن و مرد به آنها نزدیک شد. چقدر دلش می خواست همان

لحظه فرار کند.

لبخندی زد که ردیف دندان های مرتب و سفید رنگش را در قاب لب های قرمز رنگش نمایش می داد. با دستش به

آن دو اشاره کرد و گفت: این هم از سوپرایز امشب.... بهتر دیدیم که یک کمی به کارمون تنوع بدیم. نظر شما چیه

خانوم ها؟

زن ها لبخند زدند.

یکی از زن ها که گرنبد مرواریدی به گردن داشت گفت: خیلی شیرین به نظر می آن. چند سالشونه؟

آماندا لبخند دیگری زد و گفت: اگه خوشتون بیاد من می تونم برگه مشخصاتشون رو بهتون بدم. توی اون

سن، قد، نژاد و چیزهای دیگه نوشته شده.

رهی دلش می خواست فریاد بزند "ما اسباب بازی نیستیم!" هیچ چیز بدتر از تحمل کردن نگاه های چندش

آورشان نبود. اینکه آنقدر گستاخ باشند و لمسشان کنند از همه بدتر بود. شبیه کسانی بودند که می خواهند جنس

یک پارچه را امتحان کنند.

تحقیرکننده واژه ی کوچکی برای توصیف رفتارشان بود.

احساس خفگی می کرد و سردرد گرفته بود. حالا که به عقب نگاه می کرد آرزو داشت ای کاش در همان کارخانه

قدیمی کارش را تمام کرده بودند. اینکه به یکی از آن ثروتمندان شهوت پرست فروخته شود، یک شکنجه ی ابدی

بود. درست مثل آن بود که برای همیشه مهر سگ بودن را به پیشانی اش بکوبانند!

فرانس هم از او دست کمی نداشت. قطره اشک مزاحمی از کنار چشمش روی گونه اش چکید. هرگز فکرنمی کرد

کارش به آنجا بکشد. بی مقدمه گفت: من فقط دنبال خواهرم می گشتم. همین لعنتیا کشتنش!

آرام آرام حق حق کرد. یکی از نگهبان ها تهدید آمیز جلو آمد. فرانس با دیدنش ساکت شد.

-بعد از مرگ مامان به خاطر من مواد فروشی می کرد. من.... من نمی دونستم. وقتی فهمیدم که دیر شده بود!

رہی حرفی نزد. داستان زندگی خودش ہم چندان جالب نبود. تمام سعی اش را می کرد تا آن بخش "بیرون انداخته شدن از خانواده" را از یاد ببرد.

پوزخندی زد. یک یتیم و یک طرد شده! اجتماع از آن ها تغذیه می کرد. آدم هایی که هر خوشی را تجربه کرده بودند به جز خرید و فروش آدم!

سروصدا زیاد شده بود و جمعیت بیشتر. انگار نه انگار که آن مهمانی یک مهمانی غیرقانونی بود. هرچند شاید خود قانون گذارها هم جزئی از آن جمعیت مشتاق بودند.

رہی مشغول نگاه کردن به جمعیت بود که با صدای فرانس به سمت او چرخید.

-بہم دست نزن عوضی!

بلافاصله سیلی محکمی دریافت کرد. سیلی را از نگہبان نوش جان کرد. وقتی نگاه رہی به فرد مورد خطاب فرانس افتاد. قلبش ایستاد!.....یک مرد سی ساله مشتاقانہ آن ها را نگاه می کرد. با خودش گفت "خدایا اینجا دیگہ چہ جہنمیہ؟"

حتی صدایش در نمی آمد. آن جماعت جنون را بہ حداعلا رساندہ بودند.

آنها نوع جدیدی از بی رحمی را بہ دنیا ہدیہ می کردند.....ہمان لحظہ بہ نظرش رسید اوون واقعا بہ آن پسران آزادی اعطا کردہ بود.

جی کلافہ گفت:چراہیچکس حرفی نمی زنہ؟من مطمئنم کہ یہ چیزایی می دون!

ساموئل نیشخندی زد و گفت:تو کانادا زود بہت اطلاعات می دادن؟....بچہ نباش.ہیچکس نمی خواد شبانہ جنازہ اش رو پایین رودخونہ پیداکنند!

متاسفانہ او درست می گفت. دیگران وقتی موضوع صحبتشان را می شنیدن بلافاصلہ چہرہ ہایشان حالت "من نمی خوام بمیرم" را بہ خودش می گرفت.

درحالی کہ پیادہ از آن محلہ کثیف و خوفناک عبور می کردند، ساموئل گفت:اینطوری کہ تا حالا فہمیدیم، از بندر ماریسی آوردنشون.اما اینکہ الان کجا ہستند.....ہنوز جای کار دارہ!

یک ساعت بعدی را ہمچنان بہ گشت و گذار مشغول بودند. بعد از پیادہ روی های طولانی، روبہ روی یک رستوران چینی توقف کردند و ساموئل از جی خواست ہمانجا بیرون رستوران منتظرش بماند. جی دستانش را در جیب های

شلوارچینش فرو برد و چند قدم از رستوران دور شد. درست نمی دانست ساموئل چه کاری انجام می دهد اما مطمئن بود هرچه باشد، یک کار قانونی نیست. آن طور که او در همه جای شهر انواع و اقسام خلافکاران را می شناخت و پیدا می کرد، مسلما یک شهروند نمونه نبود. هرچند این چیزها برای جی اهمیتی نداشت. فقط امیدوار بود ساموئل بتواند کمکش کند. اگر او نبود، احتمالا جی هنوز در مرحله اجاره اتاق در فرانسه گیر کرده بود!

نفس عمیقی کشید و برای اولین بار به ذهنش رسید، اگر بر فرض محال واقعا توانست رهی را پیدا کند، به او چه بگوید یا اصلا چطور از او بخواهد که دوباره همراهش برود؟ جی خودش را جای رهی گذاشت و مطمئن بود هرگز دوباره به کسی مثل خودش اعتماد نمی کرد. جی هرگز برای چیزی دست پاچه نمی شد، اما آن روزها فکر روبه رو شدن با رهی، یک جورهایی او را دست پاچه می کرد!

دستی روی شانه اش نشست. وقتی برگشت با ساموئل روبه رو شد. جی از نگاهش چیزی نمی خواند. بی معطلی پرسید: چی شد؟

ساموئل: بهتره برگردیم خونه. اونجا صحبت می کنیم.

با اینکه جی دلش می خواست همانجا بایستد و ساموئل را مجبور کند همه چیز را برایش توضیح دهد، اما آن قدری عقل داشت که بداند نمی شود همچون مسئله ای را به عنوان یک گفتگوی معمولی روزانه در خیابان مطرح کرد! آن دو، با ول چرخیدن در محله های ناجور و پرس و جو کردن درباره ی چیزهای ممنوعه به اندازه کافی خودشان را در خطر انداخته بودند!

وقتی روی کاناپه ی کهنه و زهوار در رفته خانه ی ساموئل نشستند. جی پرسید: چی فهمیدی؟

ساموئل انگار برای بیانش دست دست می کرد. در نهایت گفت: اون گفت تا اونجایی که می دونه معمولا می برنشون به یه کارخانه قدیمی.

جی مشتاقانه گفت: نگفت کجا؟ الان می تونیم بریم دنبالشون؟

ساموئل سرش تکان داد و گفت: اون ها رو اونجا کشتن..... گفتش آخرین محموله رو پنج روز پیش بردن اونجا و معمولا بلافاصله می کشنشون!

جی با دهان باز به ساموئل خیره شد. بعد از چند لحظه، از جایش بلند شد و در حالی که کلافه دور اتاق می چرخید گفت: امکان نداره!

ساموئل: می دونم سخته. ولی دیگه نمیشه کاری کرد. اون مرده.

جی تقریباً فریاد کشید: انقدر تکرارش نکن!

دوباره روی کاناپه نشست و سرش را در دستانش گرفت. بعد از چند لحظه گفت: اون نمی تونه مرده باشه. باید

دیوید رو پیدا کنم. اون به من قول داد.

ساموئل پوزخندی زد و گفت: داری به حرف یه قاچاقچی آدم اعتماد می کنی؟

جی: من به حرف دوست دخترش اعتماد کردم و او مدم پیش تو، مطمئن توام یه فرشته مهربون با یه حلقه ی نقره

ای بالای سرت نیستی! منم نیستم..... با این حال..... من باید دیوید رو پیدا کنم. این حرف ها رو قبلاً هم شنیدم!

ساموئل حرفی نزد. در نظرش فعلاً عقل جی کار نمی کرد که تا حدودی به او حق هم می داد. اما مطمئن بود دیگر

کاری نمی شود کرد.

تصمیم داشت تا رسیدن به یک نتیجه قطعی که احتمالاً رسیدن به یک جنازه بود، او را همراهی کند. به خاطر

همین فردای آن شب راهی آدرس همان کارخانه کذایی شدند، هرچند شهرمورد نظرشان نسبتاً دور بود!

ساموئل جز افرادی بود که هیچ چیزی را در دنیا بدون جواب نمی گذاشت و چون به آنجل مدیون بود، باید آن کار

را انجام می داد. فقط چیزی که نمی فهمید این بود که چرا آنجل آنقدر اصرار داشت که به جی کمک کند، از حرف

های جی آن طور استنباط کرده بود که او و آنجل یکدیگر را به سختی می شناسند، با این حال..... بازهم شانه ای

بالا انداخت. با این حال او بازهم آن کار را انجام می داد!

فردای آن شب لعنتی، رهی روی تختش دراز کشیده بود و با تمام وجود سعی می کرد تمام حوادث آن شب را از

یاد ببرد. از افراد و چهره ها و صحبت های وحشتناکشان گرفته تا خریدارهای در ظاهر محترمشان! هنوز هم می

توانست صدای بلند موسیقی را در گوشش بشنود، و یا دست هایی که به سویش دراز می شدند را ببیند! چشمانش

را بست و به سمت راستش غلتید.

آن شب او را به همان اتاق قبلی برگردانده بودند و فرانس را به جای دیگری منتقل کرده بودند. آخرین چیزی که از

او به یاد داشت صورت پر از اشکش بود و فریاد هایی که سر خریدارش می زد. واقعا آزار دهنده بود. دیوید گفته

بود که او را جداگانه در اتاق دیگری نگه می دارند، همانطور که رهی را نگه داشته بودند. با این حال او نگران بود.

چشمانش را باز کرد و وقتی نگاهش به سینی صبحانه، روی میز کنار تختش افتاد پوزخند زد. اولین فکرش این بود

که احتمالا آن روز نمی خواستند او را بکشند. کمابیش از بابتش ناراحت شد. شاید دیوانگی به نظر برسد اما او آن را ترجیح می داد.

وقتی دیشب مثل یک ماشین به نام کسی زده شده بود، احساس تهی بودن می کرد. باخودش تکرار می کرد "حالا دیگه شدی یه سگ تمام عیار. فقط به یه قلاده نیاز داری" چشمانش پر از اشک شد. بارها و بارها از خودش سوال می کرد "آخه چرا من؟" و هربار به خودش جواب می داد "چون از اول تو جای غلطی قرار گرفتی!" پایش را روی دم بد کسی گذاشته بود. جی هرگز او را دوست نداشت، فقط تحملش می کرد، او در آن زندگی قدیمی جایی نداشت. پس بهتر نبود آن زندگی جدید را بپذیرد؟ کمی تحقیرکننده بود، اما از مثل یک آشغال دور انداخته شدن که بهتر بود.

گفته بود چی صدایش بزند؟ آهان... کاترینا... یک زن چهل ساله، که از قضا بازیگر معروفی هم بود. او زیبا و ثروتمند بود. دیگر چه اهمیتی داشت که سن مادرش را دارد؟

قطرات اشک بی وقفه روی صورتش می ریخت از خودش و آن افکار بیزار شده بود. آن قدر خوار و حقیر شده بود که بابتش پول پیردازند!

فکر کرد الان همه همسن و سالانش در مدرسه مشغول درس و تحصیل هستند و بالاترین نگرانشان این است که سه شنبه ها کوییز دارند و او... عمق نگرانش این بود که چطور زنده بماند، یا چطور بشود معشوق یک زن میانسال!

آهی کشید و از تخت پایین آمد. همان لباس لعنتی را به تن داشت. با عصبانیت آن را درآورد و گوشه ای انداخت. ازاینکه آن لباس تنگ و سفید رنگ را روی پوستش حس نمی کرد، احساس آزادی می کرد. انگار کاترینا را از سرخودش باز کرده بود.

بعد از دوش گرفتن به سراغ کمد رفت و لباس گشادی که بیشتر زنانه بود تا مردانه از آن خارج کرد و پوشید. خوبی اش آن بود که چسبان نبود. در حال حاضر هرآنچه که به اومی چسبید مانند افکارش کلافه اش می کرد.

گوشه ای از اتاق نشست و زانوانش را در بغل گرفت. ناخودآگاه چشمش به دست چپش افتاد، همان ماه گرفتگی کبود روی پوستش... او را یاد مادرش می انداخت. چقدر دلش می خواست الان در کنارش باشد. در بغلش بخزد و او لمسش کند. وجودش پراز آرامش بود حتی وقتی دیگر او را نمی شناخت. پدرش، مادرش... پدر و مادرش نبودند. اما نمی توانست آن ها را از وجودش بیرون کند. می دانست هیچ چیز نمی تواند باعث شود آن ها را پدر و مادرش

نداند، هرچند با سرنوشتی که پیدا می کرد شک داشت پدر و مادرش دیگر بخواهند او را پسر خود بدانند!

همانجا و در همان حالت نشسته بود که صداهایی از بیرون توجه اش را جلب کرد. بلند شد و به سمت دیگر اتاق رفت. گوشش را به در چسباند و متوجه شد چیزی را به فرانسوی فریاد می زنند.

رهی صدای پاهایی را شنید که به سمت چپ راهرو و اتاقی که او در آن قرار گرفته بود می دویدند! صدای فریادی شنید که گفت: لعنتی. حالا چطور این ضرر رو جبران کنیم؟

صدای دیگری با نگرانی گفت: برو اون یکی رو چک کن.

ناخودآگاه از در فاصله گرفت. بعد از چند لحظه در، به طور ناگهانی باز شد و دیوید هراسان در درگاه قرار گرفت. وقتی چشمش به رهی افتاد نفس آسوده ای کشید. بعد از چند ثانیه خواست در را ببندد که رهی مانع شد. اول پایش را لای در گذاشت و چون مطمئن بود دیوید او را هل خواهد داد، با فشار در را باز کرد و خودش را به راهرو پرتاب کرد.

از رفتار خودش شوکه شده بود و به طور غریزی عمل می کرد. قبل از اینکه دیوید فرصت کند جلویش را بگیرد به همان سمتی دوید که سرو صداها از آنجا می آمد.

در ورودی اتاقی شبیه به اتاق خودش بهت زده ایستاد. از همانجا هم می توانست در نیمه باز حمام و خونی که در سرتاسر آن جاری بود ببیند. دو نفر سعی داشتند جنازه ای را داخل کاور طوسی رنگی قرار بدهند!

قلب رهی در دهانش آمد. حس می کرد پاهایش تحمل وزن بدنش را ندارد. کسی از پشت، دستش را دورش حلقه کرد و سعی کرد کشان کشان او را از اتاق دور کند. چشمان رهی هنوز روی صورت رنگ پریده و لب های کبود فرانس خیره بود. اصلا نمی توانست به چیز دیگری نگاه کند. دیدن پسری که تا شب قبلش زنده بود و در کنار او به صندلی بسته شده بود در آن حالت..... رهی باور نمی کرد.

کسی کشان کشان او را به سمت اتاق خودش می برد. فکرش به کار افتاد و از آن خلسه چند دقیقه ای خارج شد. تمام سعی اش را به کار گرفت تا آن حلقه دست محکم را باز کند و خودش را به فرانس برساند، اما موفق نمی شد. ظاهراً دیوید بود. او را به آسانی بلند کرد و در اتاق انداخت. رهی فریاد زد: چه بلایی سرش آوردین؟

از او بعید بود اما به دیوید حمله کرد که نتیجه اش دریافت چند مشت و لگد بود.

دیوید روی سینه اش نشسته بود و نفس نفس می زد. قطرات اشک دیدیش را تار می کرد، نمی توانست نفس بکشد.

دیوید چانه اش را در دست گرفت و تهدیدآمیز گفت:دیگه اون کار احمقانه رو تکرار نکن! وگرنه مجبور میشم

بکشم!

رهی نالید:چرا کشتیش؟

دیوید:خودکشی کرد.به من ربطی نداشت.ولی تو از این غلطای نمی کنی!همین طوری هم کلی ضرر کردیم.نگه داری

دخترها آسون تره.

از رویش بلند شد و رفت.

رهی همانطور وسط اتاق دراز کشید و در بدبختی خودش غرق شد.

جی گفت:مطمئنی لازم نیست اون طرفی بریم؟

ساموئل:آره.رفتن به اونجا فایده ای نداره.چون تالان احتمالا جنازه ها رو هم خارج کردن.فقط توی شهر گشت

بزن.

دوساعت و چهل و پنج دقیقه بود که آن ها در شهر پیاده روی می کردند و جاهای پرت و کثیف شهر را می

کاویدند. هر از گاهی هم می ایستادند و ساموئل سوال های بی ربطی درباره چیزهای مختلف می پرسید. جی نمی

توانست درک کند که او چه نتیجه ای از پاسخ آن سوال ها می گرفت.

روبه روی یک نانوایی ایستاد و بعد از خوش بش کردن با مرد جلوی مغازه که از قضا صاحب آن هم

بود، پرسید:مهمونی ها امسال هم برقراره؟

مرد لبخندی زد و گفت:این موقع از سال....خب معلومه! شهر داره شلوغ میشه.

ساموئل:درسته.توی شهرچندتا خارجی هم دیدم.به نظر ثروتمند میومدن!

مرد خنده ی دیگری کرد و گفت:شاید مهمون های آقای کسبی باشند.اون ها خیلی ثروتمندن و مهمونی های

معروفی دارن.متاسفانه هرکسی رو دعوت نمی کنند.

ساموئل سری تکان داد و گفت:پس ما باید به جشن های معمولی و سنتی داخل شهر بسنده کنیم.

محکم بادست به پشت کمر جی زد و گفت:متاسفانه نمی تونیم تو یکی از مهمونیای معروف شهر شرکت

کنیم.مارتین!

نگاه متعجب جی به حالت مسخره ای تغییر پیدا کرد و با تمسخر گفت:چقدر حیف!

مرد نانوا گفت: ما خودمون هم به جشن های سنتی شهر بسنده می کنیم.

به سمت آن ها خم شد و با خنده گفت: اون جا جای بزرگانه!

وقتی از آنجا دور شدن. جی پرسید: معنی این کارها چیه؟

ساموئل: خیلی چیزها! مثلاً مالان یه اسم داریم!

جی ادایی در آورد و با حرص گفت: که چی؟

ساموئل لبخندی زد و گفت: صبر کن. می فهمیم.

بعد از کلی قدم زدن های اعصاب خورد کن دیگر بالاخره به مسافرخانه ای که گرفته بودند برگشتند.

جی با عصبانیت گفت: چیزی هم دستگیر تون شد؟

ساموئل: نمی تونم مطمئن باشم. ولی با اطلاعات ناقصی هم که از قبل در موردشون داشتم این طور نتیجه می گیرم

که اون یارویی که دنبالشیم رو باید تو حوالی عمارت آقای کسدی پیدا کنیم!

جی اخمی کرد و پرسید: چطور از اون سوال و جواب های بی ربط این نتیجه رو گرفتی؟

ساموئل: خب ما می دونستیم اون کسی که دنبالش هستی یه قاچاقچی انسانه! رد کارخونه رو هم تا اینجا دنبال

کردیم. اگر فرض کنیم یه تعدادی از دخترها رو برای فروش نگه دارن، که مسلماً این کارو می کنند، پس هرچه

سریع تراون ها رو می فروشند. اگه من بودم به بهانه جشن های ملی که هرسال برگزار میشه و کسی شک نمی

کنه، چندتا مهمونی بزرگ می گرفتم و آدمای ثروتمند رو دعوت می کردم.... پس باید اونجا دنبال دوستمون

بگردیم!

جی: از کجا مطمئنی که عمارت کسدی اونجایی هست که باید بریم؟

ساموئل لبخندی زد و گفت: مگه چند نفر تو این دور و اطراف اونقدر پول داره که همچین مهمونی هایی با چنین

مهمون هایی بگیره و در ضمن هرکسی رو هم دعوت نکنه!

جی کمی متعجب بود. واقعا فکر نمی کرد آن همه پرسه زدن در خیابان و سوالات چرت پرسیدن بتواند چنین بار

معنایی داشته باشد!

روز بعدش، بازهم به همان ترتیب گذشت، با این تفاوت که آن ها گشت و گذار خودشان را به اطراف عمارت کسدی

محدود کردند. یک عمارت بزرگ سنگی که آدم را یاد خانه های دوک ها و لردهای قدیمی می انداخت. جی نگاهی

به پیچک های سبزرنگ روی دیوارها انداخت و گفت: ظاهراً باید صبر کنیم و ببینیم دیوید این اطراف هست یا نه!

آن ها در فضای سبزی در بیرون شهر قرار گرفته بودند و در حالی که خودشان را در سایه ی درختان پنهان کرده بودند عمارت را می پاییدند. فاصله زیادی بود و جی اصرار داشت نزدیک تر بروند اما ساموئل گفته بود: اینکه

نگهبان زیادی این بیرون نیست یعنی تعداد زیادی دوربین دارن. همیشه از این جلوتر بریم!

متاسفانه ساموئل مثل همیشه درست می گفت.

جی: تو چیکار می کنی؟ منظورم اینه که کارت چیه؟

ساموئل: تقریباً همه کار!

جی پوزخندی زد. او از خودش چیزی نمی گفت. با این حال خیلی دلش می خواست که از ارتباط ساموئل و

آنجل، سردر آورد.

آن روز چیز زیادی به دست نیاوردند. به جز تعدادی ماشین که به عمارت رفت آمد می کردند و گاهی بسته هایی

تحویل می دادند. از دیوید هم خبری نبود. اما ساموئل برخلاف جی آدم پرحوصله ای بود و موقع غروب گفته

بود: مثل اینکه فردا هم باید دوباره برگردیم!

در باز شد و دیوید در قاب در قرار گرفت. هجوم نور، کمی اتاق تاریک را روشن کرد، او نگاهی به سینی غذای مانده

از ظهرانداخت و باعصبانیت گفت: با این کارها نمی تونی چیزی رو عوض کنی!

رهی جوابی نداد. او در سه گوش دیوار نشسته بود و در تاریکی سرش را به دیوار تکیه داده بود. با خودش فکرمی

کرد اوضاعش چقدر شبیه مادرش شده است.

دیوید در را بست و داخل آمد. جلوی او روی زمین نشست و گفت: اینجا این مسخره بازی ها تحمل نمیشه!

نگاهی به رهی انداخت. او بی تفاوت به جای دیگری خیره شده بود. سیلی محکمی به گوشش نواخت. اما فایده ای

نداشت. او مثل آدم لمسی فقط به دیوار تکیه زده بود.

باعصبانیت از جایش بلند شد و در حالی که بیرون می رفت گفت: به جهنم.

رهی باخودش تکرار کرد "به جهنم". مگر آنجا جهنم نبود؟

هنوز نمی توانست آن نگاه مرده فراموش کند. هربار که چشم هایش را می بست انگار نگاهش را در آن نگاه

خاموش قفل می کرد. چشم هایی که شبیه چشم های خودش بودند، صورتی که شبیه صورت خودش بود.....فرانس

حالا مرده بود. شاید هم رها شده بود. دیگر مجبور نبود با خریدار ثروتمندش جایی برود. دیگر لازم نبود قفل و

زنجیر شود. احتمالا در کنار مادر و خواهرش خوش تر بود.

باهمه ی این فکرها رهی نمی توانست حقیقت تلخ مرگ او را از یاد ببرد. خونی که همه جا پخش بود و آن کاور

طوسی رنگ.....اصلا شک داشت او رو دفن کنند!

فردای آن روز، او هنوز هم همانجا کنار دیوار بود. با این تفاوت که خوابیده بود و در خودش جمع شده بود. دیوید با

پایش لگدی زد که او را از جا پراند.

دیوید اشاره ای به لباس هایی کرد که به تارگی آن ها را روی تخت گذاشته بودند و گفت: بعد از حمام این ها رو

پیوش. خانم جدیدت فرستاده....تا به ساعت دیگه از اینجا می برنت.

همین قدر می دانست که در ماشین نشسته است و به مقصد نامعلومی می روند. دیوید قبلا گفته بود که زمان

تحویش به کاترینا رسیده است و چقدر هم که او از این ملاقات خوشحال بود، یک زندگی ابدی با کسی که مالک

او بود.

چشمانش را با چشم بندی بسته بودند، اما دستانش باز بودند. احتمالا می خواستند موقع تحویل خوب به

نظریاباید. پوزخندی زد. "خوب بودن".....نمی دانست آخرین بار کی خوب بوده است. شاید روزی که می خواست با

جی بیرون برود!

وقتی به محیط شهری رسیدند چشم بند او را برداشتند و رهی بعد از مدت ها فاصله از زندگی حقیقی، برای

لحظات کوتاهی به آن برگشته بود. باعلاقه ی زیادی به خیابان های شلوغ و پراز ماشین نگاه می کرد. می دانست

هرگز در عمرش از دیدن خیابان ها و مردم به آن اندازه خوشحال نشده است. برای لحظاتی انگار تمام آنچه

گذرانده بود متعلق به گذشته و یک کابوس بد بوده است. خیلی نزدیک و خیلی دور بود.

آهی کشید. او آنجا بود. هر چند نمی دانست دقیقا کجا! چه اهمیتی داشت؟ مهم آن بود که می توانست زندگی

عادی و معمولی مردم را ببیند.

چقدر بد بود که فقط به اندازه ی یک در با بیرون فاصله داشت. نگاهی به در بسته اتوموبیل انداخت. وقتی راه

افتاده بودند صدای تق معمول قفل شدن را نشنیده بود. با خودش فکر کرد یعنی ممکن است برای یک بار هم که

شده شانس بیاورد و آن در قفل نشده باشد؟ چه می شد اگر دست دراز می کرد و آن در راباز می کرد؟ شاید آن

مرد ترسناکی که در کنارش روی صندلی عقب نشسته بود، او را می گرفت؟ یا شاید هم آن در واقعا قفل بود!

نفسش را در سینه اش حبس کرد. منتظر ماند تا سرعت ماشین کم شود، در آن محیط شهری نمی شد با سرعت بالا رانندگی کرد و اگر از شهر خارج می شدند برای همیشه آن فرصت را از دست می داد. درست وقتی ماشین پشت چراغ قرمزی توقف کرد..... دست دراز کرد و دستگیره در را کشید..... باورش نمی شد اما در باز شد، بلافاصله از ماشین بیرون پرید.

مردی که کنارش نشسته بود برای چندثانیه کوتاه متعجب شد! از خودش پرسید "مگر نباید آن در قفل باشد؟"

با فریادی از جایش پرید و بعد به همراه دو مرد همراهش به دنبال پسرک دویدند.

رهی، حال آهویی را داشت که برای حفظ جان از چنگال یک گله شیر می گریزد. در ذهنش تمام مستندهایی که در این باره دیده بود نقش بسته بود. احمقانه و دیوانه وار به نظرمی آمد که حتی در این حالت هم ذهنش آن قدر خلاقانه این چیزها را یادش بیاندازد!

با توان و سرعتی که نمی دانست از کجا آورده از خیابان ها و لابه لای جمعیت رد می شد، به دیگران طعنه می زد و با فشار، راهش را باز می کرد. ماشین ها با عصبانیت برایش بوق می زدند و به او ناسزا می گفتند: که چرا ناگهان

خودش را به خیابان پرت می کند! آن ها چه می دانستند که آن پسرک دیوانه از چه می گریزد؟

رهی ترجیح می داد همان جا در خیابان بمیرد تا اینکه دوباره با آن آدم ها همراه شود. در حین دویدن به کوچه ای پیچید و از آن به بعدی و بعدی. فقط می رفت. حتی یک بار هم برنگشت تا ببیند آن مردها پشت سرش هستند یا نه! تا جایی که رمق داشت دوید. در آخر در کوچه تنگ و کثیفی روی زمین ولو شد. خودش را به سمت دیوار کشاند و سعی کرد جلوی نفس نفس زدن های بلندش را بگیرد. ظاهرا کسی پشت سرش نبود.

تا یک ساعت همانجا کنار دیوار و در پناه سطل آشغال های بوگندو نشسته بود و خیابان را می پایید. با کوچکترین صدایی از جایش می پرید و هنوز ضربان قلبش را در گوشش حس می کرد.

سعی کرد فکر کند. باید از آن جا خارج می شد و خودش را به یک اداره پلیس می رساند. قبل از اینکه آن ها برای پیدا کردنش، در تمام سطح شهر پراکنده بشوند.

باین حال باز هم خطرناک بود. او خسته و گرسنه بود. اگر یک بار دیگر دنبالش می کردند نمی توانست مثل قبل بدود. دلش نمی خواست به این زودی ها گیر بیافتد.

آنقدر با فکر و خیالاتش درگیر بود که همانجا خوابش برد.

صبح روز بعد با صدای بوق ماشینی که از فاصله ی دوری می آمد چشمانش را باز کرد. برای لحظاتی یادش نمی

آمد کجاست.

تکائی به خودش داد که باعث شد صدای قرچ قرچ استخوان هایش بلند شود. بعد از آن که مطمئن شد کسی آن دور و اطراف نیست از کوچه بیرون آمد.

پولی نداشت و تمام چیزی که به تن داشت یک شلوار جین و یک تی شرت نازک بود. رهی شب گذشته از سرما لرزیده بود، با این حال خوشحال بود که دیشب را در تخت گرم و نرم آن اتاق لعنتی نگذرانده بود. در حین راه رفتن مدام برمی گشت و دور و اطرافش را نگاه می کرد، در دلش دعا می کرد که بتواند خودش را به یک اداره پلیس برساند.

باور کردنش سخت بود که حالا در فرانسه بود، هرچند قبلا به این مسئله شک کرده بود. در آن خانه چندباری به فرانسه صحبت کرده بودند اما به خاطر حضور مهمان های خارجی بیشتر به انگلیسی مکالمه می کردند. نگاهش به طور مداوم بین مردم، مغازه ها و خیابان می چرخید. درذهنش هزاران فکرچرخ می خورد. سخت بود که در کانادا چشمانت را ببندی و ناگهان در فرانسه چشم باز کنی. تفاوت ها چشمگیر بود، با این حال رهی سعی می کرد تمرکز کند و اول اولویت را در نظر بگیرد.

ایستاد و از چند رهگذر آدرس اداره پلیس را پرسید. آن ها او را با تعجب نگاه می کردند. فرانسه را با لهجه حرف می زد و از ظاهرش پیدا بود که یک خارجی است.

در پیاده رو راه می رفت و دستانش را در جیبش فرو کرده بود. نیم ساعتی بود که از کوچه خارج شده بود و می کوشید علی رغم احتیاطی که به خرج می دهد زودتر خودش را به یک جای امن برساند.

صدای قاروقور شکمش بلند شده بود. باخودش فکر می کرد که اگر کاترینا بفهمد او فرار کرده است چه واکنشی نشان می دهد. لبخندی زد که بعد از آن پشیمان شد! کاش فرانس هم با او بود. اگر کمی تحمل می کرد شاید حالا باهم بودند. هرچند وضعیت خودش هم دقیقا معلوم نبود! اگر موفق می شد آن اداره پلیس را پیدا کند و فقط پایش را آنجا بگذارد، یک جورهایی می توانست خودش را آزاد شده بنامد. بعدش.....درباره ی بعدش چیزی به ذهنش نمی رسید. دلش می خواست با پدرش تماس بگیرد، اما حوادثی که در این چند روز اخیر رخ داده بود نشان می داد کار عاقلانه ای نخواهد بود. چه فایده ای داشت اگر این بار برمی گشت و بار دیگر، جی کارناتمام اوون را انجام می داد! نه. نمی توانست به خانه سابقش برگردد. با وجود جی و نفرتی که از او داشت نمی توانست حتی به آن فکر کند. سرعت راه رفتنش را بیشتر کرد، از همانجا می توانست ساختمان اداره پلیس را ببیند. درست بعد از چند مغازه و

یک چهارراه قرار گرفته بود. با خودش فکری کرد که باید به آن ها چه بگوید، تصمیم داشت از جی حرفی نزند. شاید بهتر بود داستانی مثل استیو سرهم کند، اینکه او را از یک مهمانی دزدیده اند. هرچند در این صورت احتمالا او را به سفارت کانادا تحویل می دادند! او این را نمی خواست و یا حداقل در این باره شک داشت.

نگاهش را بالا آورد که با نگاه اوون تلاقی کرد. ناگهان سر جایش میخکوب شد. اوون دقیقا در نزدیکی اداره پلیس، به دیواری تکیه زده بود و در حالی که او را خیره نگاه می کرد، سیگاری روشن کرد!

رهی آب دهانش را به سختی قورت داد و چرخید، در پشت سر و فاصله سه قدمی اش، مرد قد بلندی ایستاده بود که رهی او را قبلا در آن خانه دیده بود. او نیشخندی زد و دستش را داخل جیب کتش کرد.

تنها یک فکر از ذهن رهی گذشت که فوراً آن را عملی کرد. بدون توجه به ماشین هایی که با سرعت از خیابان عبور می کردند، وسط خیابان دوید.

صدای جیغ لاستیک ها، و صدای بوق ماشین ها را می شنید و به دویدنش از عرض خیابان ادامه می داد. درست وقتی به انتهای آن رسید، ضربه ی محکمی دریافت کرد. برای چند لحظه بین زمین و آسمان معلق بود و در آخر محکم روی سقف ماشین فرود آمد!

هوا با فشار از ریه اش خارج شد. ابتدا چیزی حس نمی کرد اما آرام آرام درد از همه جای بدنش به سویش سرازیر می شد. با این وجود، روی ماشین سر خورد و به محض اینکه پایش آسفالت خیابان را لمس کرد، شروع به دویدن کرد.

هیچ چیز از ذهنش عبور نمی کرد به جز دویدن. هر قدمی که برمی داشت درد در تمام بدنش می پیچید. دست چپش با هرتکان او را به مرز فریاد کشیدن می کشاند و مطمئن نبود تا کی می تواند به همین وضع ادامه دهد.

مردم در پیاده رو خودشان را کنار می کشیدند و او را با ترس و تعجب نگاه می کردند. حالتش چیزی بین دویدن و لنگیدن بود.

صدای پاهایی را از پشت سرش می شنید. بی هدف در خیابان ها می پیچید و می دوید. متأسفانه در خلاف جهت اداره پلیسی که می خواست برود.

ناله ای کرد و به خیابان سمت راستش پیچید، حتی آن قدر فرصت نداشت که داد و فریاد کند، هرچند مطمئن نبود کسی توجهی کند یا قبل از اینکه گیر بیافتد بتواند کمکی کند.

وقتی به انتهای خیابان رسید، ماشینی روبه رویش ترمز زد! دیوید از صندلی جلو پیاده شد و دوفرهام از عقب. رهی

به سختی ایستاد.

سه نفر روبه رویش، و دونفر پشت سرش ایستاده بودند. نفس نفس می زد و ضربان قلبش رکورد سرعت را شکانده بود. مدام دور خودش می چرخید و اطرافش را نگاه می کرد. دیوید نیشخندی زد و آرام آرام به او نزدیک شد. رهی

قدمی به عقب برداشت که مستقیما در بغل اوون افتاد! پیش از آن که صدایش در بیاید، جسم سفت و تیزی را

پشت کمرش احساس کرد. اوون خم شد و در گوشش گفت: سر و صدا، بی سر و صدا!

رهی حتی متوجه نشد کی صورتش از اشک خیس شده است. به سختی آب دهانش را قورت داد. با فشار بیشتری

که از چاقو حس می کرد، با اوون همراه شد و به سمت ماشین حرکت کردند.

باخودش فکر می کرد بهتر نیست همین جا همه چیز تمام شود، مگر آخرش چیزی به غیر از مرگ بود؟ صورت

فرانس مدام جلوی چشمانش ظاهر می شد. مطمئن بود پایان او هم چیزی شبیه به همان خواهد بود. چرا آنجا

تمامش نکند؟

پیش از هیچ حرکتی، صدایی شنید: آهای. شما باون بچه چی کار دارید؟

همگی آن طرف خیابان را نگاه کردند. مرد میانسالی که خیلی شبیه معلم های ابتدایی به نظر می آمد، در پیاده رو

ایستاده بود و باعصبانیت حرف می زد. اوون لبخندی زد و چاقو را بیشتر در کمر رهی فرو کرد. دیوید با خونسردی

گفت: چیزی نیست آقا. این بچه برای ما کار می کنه.

مرد نگاه مشکوکی به رهی کرد و پرسید: این مردها اذیتت می کنند؟

رهی حرفی نزد، در عوض تلاش کرد کمی از اوون فاصله بگیرد. حس می کرد چاقو در کمرش فرو رفته است، از

طرفی بازوی چپش در دست اوون بود و رهی باهر بار فشرده شدنش، حس می کرد دلش ضعف می رود.

چند نفر از عابرها هم حالا ایستاده بودند و آن ها را تماشا می کردند. رهی با یک نگاه به چشمان مرد، مطمئن شد

که او قانع نشده است. موبایلش را از جیب کتش خارج کرد و در حالی که شماره می گرفت، گفت: خیلی خب. بهتره

برای پلیس توضیح بدین.

اوون دست چپ رهی را ول کرد و دستش را در جیب کتش فرو برد. ناگهان تصاویری جلوی چشمان رهی

ظاهر شد. مطمئن بود اوون راه حل همیشگی اش را در پیش می گیرد. نمی توانست اجازه بدهد.....پیش از آن که

اوون به طور کامل اسلحه را خارج کند، رهی با شانه چپش به او ضربه زد او را به عقب هل داد، بعد بدون آن که

لحظه ای صبر کند، شروع به دویدن کرد.

مرد دیگری که پشت سر اوون ایستاده بود خیلی دیر به خودش آمد، دستش را به سمت رهی دراز کرد اما فقط هوای خالی را در مشتش گرفت.

تعقیب و گریز شروع شده بود. با این تفاوت که این بار چند صدای شلیک شنید. مردم متفرق شده بودند و جیغ و داد می کردند. این مسئله به نفع رهی تمام شد، چون توانست خودش را در میان جمعیت پنهان کند و از آنجا فرار کند!

نمی دانست کجاست. نمی دانست چه ساعتی از روز است، نمی دانست چقدر با آن ها فاصله دارد. فقط می دانست که هنوز زنده است!

دهانش خشک شده بود و همه جای بدنش درد می کرد. لباس به تنش چسبیده بود. کمرش به شدت می سوخت و می دانست خونریزی دارد. دست راستش را به دیوار تکیه زد و آرام آرام روی زمین نشست. از خودش می پرسید "چرا تمام نمی شود؟" با آن اوضاع و احوال حتی دیگر جرئت نمی کرد از آن کوچه خارج شود. امیدوار بود اوون آن مرد را با تیر زده باشد، او کسی بود که باعث نجات رهی شده بود و او از آن بابت ممنون بود.

تا صبح روز بعدش رهی در آن کوچه بود. پیشانی زخمی اش را به دیوار تکیه داده بود و سعی می کرد علی رغم دردی که دارد حداقل مدت زمان کوتاهی را چرت بزند. شب گذشته اش حتی دقیقه ای آرام نگرفته بود، باصدای گربه ها هم از جایش می پرید. از طرفی آن قدر درد داشت که حتی لحظه ای نمی توانست آسوده بماند. قطره اشک گرمی از گونه تا چانه اش را پیمود. سرش را از تکیه دیوار برداشت. خسته و خواب آلود بود، با این حال ترجیح می داد همانجا بماند و از ضعف و درد بمیرد تا یکبار دیگر در شرایطی مثل اتفاق دیروز قرار بگیرد. صدایی شنید. بی حرکت سر جایش ایستاد، انگار چند نفر به سمتش می آمدند. صدای یکی را شنید که می گفت: اینجا رد خون هست، همین طرفی رفته!

به سختی از جایش بلند شد و نگاهی به دور و برش انداخت. از آنجایی که توانی برای دویدن و جایی برای پنهان شدن نداشت. دنبال چیزی می گشت که با آن بتواند از خود دفاع کند.

خم شد تا تکه شیشه ای که کنار دیوار افتاده بود بردارد، خم شدن ناگهانی اش باعث شد صدای ناله اش بلند شود، هنوز به آن زخم چاقو عادت نکرده بود. تکه شیشه را محکم در دستش گرفت و منتظر ماند.

وقتی چشمش به دهانه کوچه، و دونفری که آنجا ایستاده بودند افتاد، تقریباً فرو ریخت!

جی با چشمان از حدقه درآمده به پسری نگاه می کرد که شیشه بدست و به سختی روبه رویش ایستاده

بود. باورش نمی شد، او همان برادر کوچک همیشه خنداناش باشد. اصلا شباهتی به او نداشت. زخمی و کبود، با کمری خمیده باتعجب به او نگاه می کرد. به سختی از دهانش خارج شد: رهی!

او قدمی به عقب برداشت و با گریه گفت: تو واقعی نیستی!

جی کمی جلو رفت که با فریاد رهی متوقف شد: جلو نیا!

او دوباره قدمی به عقب برداشت که روی زمین افتاد، با التماس گفت: خواهش می کنم به من کاری نداشته باش.

جی: من... من... من نمی خوام بهت آسیبی بزنم.

ساموئل او را کنار زد و به رهی نزدیک شد. رهی روی زمین عقب عقب رفت و از پشت به دیوار کوچه بن بست چسبید. راه دیگری نداشت.

ساموئل کنارش زانو زد. قبل از اینکه فرصت کند حرفی بزند. مجبور شد دست رهی را در میانه راه متوقف کند! ظاهراً قصد داشت او را با همان تکه شیشه بزند!

به سختی شیشه را از دستش خارج کرد و در همین حین متوجه شد او دست خودش را بریده است. بوی خون فضا را پر کرد. رهی ناله کنان گفت: راحتم بذار. قول میدم کاری به کارش نداشته باشم.

جی مانند برق گرفته ها در دهانه کوچه ایستاده بود. هنوز باورش نمی شد او آن بلا را سر رهی آورده باشد. آن پسری که ته کوچه کنار دیوار در خودش مچاله شده بود برادرش بود؟

ساموئل با لحن آرامی گفت: ما برای کمک اومدیم... نمی خوایم اذیت کنیم.

رهی با شک نگاهی به او کرد و گفت: تو از طرف اوون اومدی..... شایدم دیوید... من... من دیگه بر نمی گردم.

ساموئل برگشت و با حالت پرسشی نگاهی به جی انداخت. در همین حین، خیلی ناگهانی، رهی ساموئل را کنار زد و به سمت دهانه کوچه دوید. می خواست جی را هم کنار بزند که نتوانست.

جی او را در میانه راه گرفت. وقتی محکم بین دست های جی گیر افتاد ناله ی بلندی کرد. دیگر نمی توانست روی پاهایش بایستد. در حالی که به سختی نفسش در می آمد. از درد بیهوش شد!

جی مثل مار به خودش می پیچید. دلش می خواست همه چیز را بشکند و شیشه ها را خورد و خاک شیر کند. دلش می خواست کسی بهانه ای بدستش بدهد تا یک کتک کاری مفصل بکند! هرچه فحش و ناسزا بلد بود به خودش و دیوید داده بود. هرگز آن قدر از خودش متنفر نشده بود.

مدام باخودش تکرار می کرد: "چطور تونستم اون بلا رو سرش بیارم؟"

وقتی ساموئل کمکش کرده بود لباس های رهی را عوض کند، متوجه تعداد زیاد کبودی ها و رد قرمز رنگ چاقو

شد. دست چپش به طرز وحشتناکی آسیب دیده بود و پیشانی اش زخمی بود.

ساموئل نگاهی به جی کرد و گفت: باید هرچه زودتر از اینجا بریم. اون ها ردش رو می گیرن!

جی اخمی کرد و گفت: باید بیریمش بیمارستان!

ساموئل: نمیشه.

جی: اما.....

ساموئل: به خاطر جراحت ها نگرش می دارن و ما رو بازخواست می کنند که چه بلایی سرش آوردیم، از طرف دیگه

اون کسانی که دنبالش هستن پیدامون می کنند.

جی تمام چیزهایی که ساموئل می گفت را می دانست با این حال نمی توانست نسبت به رهی بی تفاوت باشد. او

افتضاح به نظرمی رسید و تضمینی نبود که حالش بدتر نشود! از جایش بلند شد و در اتاقک کوچک اجاره ای

متل (Motel) قدم زد. بعد از چند لحظه گفت: اون خیلی ترسیده بود. اصلا نمی دونم چرا انقدر وحشت کرده بود، البته

من بهش حق میدم. ولی..... اون حالش خوب نیست. شاید.....

ساموئل سیگاری روشن کرد و گفت: امروز راه می افتیم و برمی گردیم خونه ی من، شاید بشه اونجا ببریمش یه

درمانگاه..... اما اینجا نمیشه کاری کرد..... این منطقه تماش زیر نظر اوناست. هیچی از زیر دستشون در نمی ره! اگه

شانس بیاریم و سالم از این شهر خارج بشیم..... میشه یه کارهایی کرد.

لحظه ای ساکت شد و بعد گفت: برادرت اسم اوون رو آورد. تو اصلا می دونی اون کیه؟ خیلی خوش شانس بوده که

از دست یه کسی مثل اون فرار کرده!

جی: تو اون یارو رو می شناسی؟

ساموئل: تاحالا ندیدمش ولی، درباره ی کارهاش شنیدم..... همه ی ما شاید خلاف باشیم، جنس قاچاق کنیم یا مواد

مخدر پخش کنیم، یا اصلا خیلی غلط های دیگه. ولی اوون ته ته هرکاری که فکر کنی هست! اون به هیچ کس رحم

نمی کنه!

جی پوزخندی زد. زودتر از آنچه که فکر می کرد سروکارش با گروه های آدمکشی افتاده بود!

جی نگاهی به ساعت انداخت و چشمان قرمزش را روی آن ثابت نگه داشت. به کمک ساموئل توانستند رهی را به یک بیمارستان برسانند.

آن ها عصر آن روز برگشته بودند و بعد به اصرار جی به بیمارستان رفتند. مجبور شدند درباره ی وضعیت رهی داستانی سرهم کنند و امیدوار بودند که دیگران آن را باور کنند. بعد از کلی گشت زدن و سروکله زدن با دکترها و پرستارهای فرانسوی، جی بالاخره توانسته بود اوضاع رهی را از افتضاح به قابل تحمل تغییر بدهد. حداقلش این بود که حالا به لطف مسکن ها آرام و بدون درد روی تخت ساموئل دراز کشیده بود و در تمام مدت کوتاه هشیاریش جی درمقابلش آفتابی نشده بود!

نمی دانست کار درست کدام است و کار غلط کدام. گاهی به سرش می زد که با پدرش تماس بگیرد و از او بخواهد به فرانسه بیاید.

پیش از آن که رهی را ببیند، مطمئن بود خودش به کمک ساموئل می تواند تا حدودی اوضاع را راست و ریس کند، اما از وقتی او را با آن حال نزار در کوچه پیدا کرده بود دیگر درباره ی چیزی مطمئن نبود. رهی از او می ترسید و جی حدس می زد رهی فکرمی کند که او هنوز هم می خواهد برادرش را از سرش باز کند! متأسفانه آنقدری هم فرصت نداشت تا برایش توضیح بدهد.....هرچند شک داشت هیچ توضیح و منطقی بتواند ذهنیت رهی را نسبت به خودش تغییر بدهد.

نمی توانست بخواهد و ذهنش درگیر پیدا کردن راه حلی بود که بتواند خودش و رهی را سالم از آن کشور خارج کند. از لحاظ قانونی اول باید به یک اداره پلیس مراجعه می کرد و اصل ماجرا را توضیح می داد که البته غیرممکن بود، پس باید سراغ راه های غیرقانونی می رفت، شاید ساموئل می توانست کمکش کند.

صبح روز بعد با شنیدن صدایی بیدار شد. تمام شب گذشته را روی مبل تک نفره خوابیده بود و گردنش خشک شده بود. اتاق را بررسی کرد تا بفهمد منشا آن صدا کجاست. وقتی آن را پیدا کرد، نمی دانست بخندد یا گریه کند. ظاهراً رهی قصد داشت قفل در را باز کند، درحالی که به سختی ایستاده بود، به آرامی با قفل در ور می رفت.

جی دسته کلید را بالا گرفت و با صدای گرفته ای گفت: جایی تشریف می بری؟

رهی ناگهانی برگشت. دقیقاً مثل کسانی که مچشان گرفته شده باشد نگاه می کرد. نفس عمیقی کشید و با چشمان وحشت زده اش به جی خیره شد. بعد از چند دقیقه نفس نفس زدن، لبانش را تر کرد و با التماس گفت: م...من...قول میدم... که دیگه برنگردم. اصلاً میرم به جای دیگه. فقط.... بذار برم.

جی از جایش بلند شد تا به او نزدیک شود که رهی عقب عقب رفت و به دیوار چسبید. حالتش به گونه ای بود که جی مطمئن شد، نزدیک شدن به او در حال حاضر اصلا کار درستی نیست. سر جایش متوقف شد و با آرام ترین لحن ممکن گفت: نمی خوام بهت آسیبی بزنم. اومدم که جبران کنم.

رهی با رنگ پریده فقط خیره نگاهش می کرد. جی می توانست ببیند که او حتی یک کلمه از حرف هایش را باور نکرده است!

دوباره ادامه داد: می دونم باور نمی کنی. اینکه به من اعتماد نداری هم برام قابل درک. ولی باور کن من نمی خوام به اونا تحویل بدم.

رهی تکرار کرد: پس خواهش می کنم بذار برم!

جی کلافه شد. سرش را پایین انداخت و با حرص موهایش را به هم ریخت. داشت به این فکرمی کرد که چطور برادرش را راضی کند. نمی دانست ساموئل کجاست، شاید اقلا حرف های او را باور می کرد.

روبه رهی گفت: برو تو اتاق، داروهات رو میارم.

طبیعتا او از جایش تکان نخورد.

اگر یک شخص عادی بود، آرام سرش را تکان می داد و ملاطفت بیشتری به خرج می داد و برای جلب اعتماد طرف مقابلش دوباره تلاش می کرد، از آن جایی که جی حوصله ی این چیزها را نداشت. پیش از آن که رهی فرصتی برای حرکت پیدا کند، کنارش ظاهر شد و بازوی راستش را گرفت و او را کشان کشان به اتاقش برگرداند. رهی حرفی نزد، حتی ناله هم نکرد. این روزها او بیشتر شبیه یک عروسک پارچه ای شده بود که از خودش اراده ی چندانی نداشت.

جی او را روی تخت نشاند و از پارچ روی میز، یک لیوان آب ریخت و به سمتش گرفت. تازه آن موقع متوجه قطرات اشکی شد که صورتش را پر کرده بود. چقدر شکسته شده بود.

جی نگاه عصبی به او انداخت و از اتاق بیرون رفت. وقتی برگشت. قرص های داخل پاکت را یکی یکی از جایش خارج کرد و به رهی داد.

بعد از اینکه با بدبختی قرص ها را به خوراند. او را روی تخت خواباند و پتویش را رویش کشید. در حالی که از اتاق بیرون می رفت، گفت: استراحت کن. به زودی برمی گردیم خونه.

جی متفکرانه از پنجره بیرون را می پایید و همزمان به این فکرمی کرد که چرا از وقتی آن شهر لعنتی را ترک کرده

اند مدام چند چهره ی آشنا را دور و برش می بیند، به طوری که گاهی به سرش می زد که نکند آن ها را تعقیب کرده باشند و یا ساموئل آن ها را لو داده باشد! احمقانه بود اما غیرممکن نبود. به خصوص آن که یادش می افتاد خودش چطور در کمال اعتماد یک عضو خانواده اش را بیرون کرده بود و حالا از غریبه ها و به خصوص خلافکاران برای برگرداندنش کمک می گرفت.

با شنیدن صدای در برگشت. ساموئل به آرامی به سمت کاناپه حرکت کرد و نشست.

جی: چیزی پیدا کردی؟

ساموئل: به نظرم واقعا تعقیمون کردن!

سرمایی از ستون فقرات جی پایین رفت. لب هایش را تر کرد و در حالی که روبه روی ساموئل می نشست گفت: حالا باید چیکار کنیم؟

ساموئل: بهترین کار اینه که برادرت رو ببریم اداره پلیس. از اونجا راحت تر می تونی برش گردونند. تو هم هرچه زودتر با هواپیما برگردی.

جی سرش را به علامت منفی تکان داد و گفت: نمی تونم تنهاش بزارم.

گفتن آن حرف از زبان جی بیشتر شبیه یک شوخی مضحک بود. با این حال ساموئل گفت: فکرمی کنی چقدر طول می کشه که بیان اینجا؟ یا چقدر طول میکشه که ردش رو بزنند. تازه همه ی این ها در صورتیه که اون مرد توی پارک به همراه سگش، یکی از اون ها نباشه. چون از وقتی برگشتیم پنج بار تا حالا دیدمش!

جی با شنیدن حرف های ساموئل ساکت شد. هر ثانیه که می گذشت همه چیز پیچیده تر می شد. بعد از سکوت طولانی اش گفت: مطمئنم که می دونی تصمیم من چیه. ولی اصراری ندارم که خودت رو قاطی بکنی. تا همین جا هم من خیلی بهت بدهکارم.

ساموئل: نمی دونم چطور برادرت دست اون ها افتاد و چطور تا اینجا دنبالش اومدی. تا الان هم درباره اش سوالی نکردم.... اما باید بهت بگم که راه سخت رو انتخاب کردی.

بعد از چند لحظه اضافه کرد: ولی این دلیل نمیشه من کارم رو تموم نکنم.

جی لبخند ضعیفی زد. به نظرش در آن وضعیت لبخند زدن سخت ترین کار دنیا بود.

رهی از یک جا نشستن خسته بود.

درحالی که روی تخت نشسته بود و زانوانش را در بغلش جمع کرده بود، کلافه و عصبی به اتفاقاتی که افتاده بود فکرمی کرد.

اولین سوالش آن بود که جی آنجا چه می کرد؟ او انتظار داشت هرکس دیگری را دوباره ببیند، به جز جی! باخودش احتمال می داد که شاید، او را برای برگرداندنش فرستاده باشند. هرچند این فکر با حرف هایش همخوانی نداشت. پوزخندی زد. تا آنجایی که می دانست هیچ کدام از کارهای جی با هم همخوانی نداشت. او هرگز نمی توانست بفهمد در کله اش چه می گذرد. اما با این حال از یک چیز مطمئن بود "جی از او متنفر بود" و این می توانست دلیلی باشد بر قبول نکردن هیچ چیز از طرف او!

اولین اولویتش آن بود که در اولین فرصتی که دست داد از آنجا بگریزد. بودن در کنار آدمی که هر لحظه در فکر فروش شماس است اصلا عاقلانه نیست. آن بخش آزاردهنده از وجودش مدام حرف ها و رفتارهای جی را برایش تداعی می کرد و دلیل و منطق می آورد که شاید حقیقتا قصد کمک دارد، اما او همچنین، یادش بود آخرین باری که جی او را به یک بیرون رفتن ابدی دعوت می کرد هم لبخند به لب داشت و کاملا مهربانانه رفتار می کرد!

از آن همه ضدیت خسته شده بود. اینکه مدام باخودش برای اعتماد کردن به کسی که از هر غریبه ای غریبه تر بود مبارزه کند، آزارش می داد! حتی تعجب می کرد از اینکه چرا جی در آن کوچه او را به حال خودش رها نکرده بود. اینطوری شاید خداوند به او رحم می کرد و به زندگی عجیبش پایان می داد. مسلما دلیلی وجود داشت که مثل همیشه پنهانش می کرد. اصلا شاید او هم عضو همان سازمان لعنتی قاچاق انسان شده بود. با این حال چرا باید تا فرانسه دنبال او بیاید؟ مگر رهی تا همانجا هم از زندگیش خارج نشده بود؟.... بی انصافی می کرد؟.... به هیچ وجه! با صدای در، سرش را از روی زانوانش برداشت. می توانست سایه ی جی را در تاریکی اتاق تشخیص بدهد. آن نوع ایستادن، با گردنی افراشته و چانه ای که زاویه ای به سمت بالا داشت، آن اعتماد به نفس همیشگی و نگاه بی حالتی که در سایه پنهان بود.

هنوز هم با دیدنش شوکه می شد. وقتی برای به اتاق بردنش لمسش کرده بود، رهی تقریبا بی حس شده بود. انگار که هیچ کاری نمی توانست بکند! انگار که او دوباره در صندلی ماشین، نیمه بیهوش افتاده بود و جی به اجبار او را از ماشین بیرون می کشد، انگار که در دریای عمیقی فقط فرو می رود، بدون آن که قادر باشد دست و پا بزند. رهی با دیدن اوون و دیوید و یا هرکس دیگری به جز شیطان، فقط لرزمی کرد. اما جی.... او را مثل یک طعمه ی راحت، فلج می کرد.

با فاصله از او روی تخت نشست. رهی حرکتی نکرد.

جی سکوت کرده بود و این باعث می شد رهی فکر کند او برای چه آمده است. آیا می خواست این دفعه، یکبار

برای همیشه او را به قبرستان دعوت کند؟

بی مقدمه گفت: از حال و روزت.... می تونم بفهمم که این..... که این چند روز، چه قدر سخت بوده....

رهی دلش می خواست فریاد بزند: "فقط سخت بوده؟!!" آن چند روز در کلمات چقدر حقیر و کوچک به نظر می

آمد!

-باهمه ی این ها، می دونم که انتظار زیادیه ولی می خوام به من اعتماد کنی..... تا بتونم هردو مون رو از این جهنم

خارج کنم.

رهی حس می کرد جی منتظر پاسخی از اوست. از خودش می پرسید چطور می تواند روح پاره پاره اش را دوباره

مثل روز اول وصله و پینه کند؟ تا دوباره بتواند خودش را قانع کند که حرف های جی را باور کند؟

می دانست دیگر نمی تواند. انگار چیزهایی از او در آن کارخانه قدیمی مرده بود، انگار بخشی از احساسش را در آن

حمام آغشته به خون، آب شسته بود.

نه... مطمئنا او دیگر خودش نبود. تمام آن لحظاتی که در خیابان ها سرگردان می دوید شاید حقیقتا باور داشت با

دویدن می تواند از آن دنیای وحشی بگریزد، دنیایی که حیات وحش مستندهای تلویزیونی را برایش زنده می کرد.

-من به ملاقات..... مامان..... رفتم. هنوز هم مات یه دیوار سفیده! ولی.. وقتی اسمت رو از زبونم شنید شروع کرد به

گریه کردن، بابا تمام مدت فکرمی کنه.... که فرار کردی...

برای جی سخت بود که توضیح دهد یک نامه ی فرار، از طرف رهی برای پدرش نوشته است.

-اون... اون تمام مدت دنبالت می گشت. بیشتر وقتش رو تو اداره پلیس می گذروند. تو روزنامه اعلامیه چاپ می

کرد. اون..... و.... اون و من نگران بودیم.

اگر رهی باور می کرد، چشمانش از تعجب درشت می شد. ولی او مثل آدم های کسل به حرف های جی گوش می

داد و به هیچ کدام پاسخی نمی داد. با این حال صحبت از پدر و مادرش او را برای بازگشت دلتنگ می کرد.

جی ساکت شده بود. از روی تخت بلند شد و چند قدمی در اتاق راه رفت. کمی پرده پنجره را کنار زد و خیره به

منظره بیرون گفت: اگه من جای تو بودم. همین قدرش رو هم گوش نمی دادم. ازت نمی خوام منو ببخشی. نمی خوام

من رو قبول کنی. فقط به اندازه چند روز تحمل کن. می خوام برت گردونم خونه. می دونم که خودت هم همین رو

می‌خوای.....پس بین من و اون آدمایی که اون بیرون دنبالت هستن یکی رو انتخاب کن.

رهی جوابی نداد. جی حرف های عجیبی می زد. چه چیز باعث شده بود او تا فرانسه بیاید؟

جی احساس می کرد کوهی را جابه جا کرده است. صحبت کردن با کسی که تمایلی برای حرف زدن نداشت برایش سخت بود. او عادت نداشت که آن طور نادیده گرفته شود. حداقل نه از طرف رهی.

عادت داشت رهی را همیشه در حال سر و سامان دادن به چیزها ببیند، خانه را مرتب کند، آشپزی کند و یا خورده چیزهای جی را از پذیرایی جمع کند.

اینکه او را آرام ، در حالی که متفکرانه مطالعه می کرد ببیند. گاهی هم شوق صحبت کردن رهی با خودش را ، مثل ستاره های چشمک زن در چشمانش می دید.

حالا آن نشاط و آرامش رفته بود. درکمال تعجب، جی احساس گناه می کرد. او حتی وقتی به فکر بازگرداندن افتاده بود هم احساس گناه نداشت. اما با دیدن موجودی که تازگی ها جای برادر کوچکش را گرفته بود، احساس درد می کرد.

صبح روز بعد ساموئل خیلی زود از خانه خارج شد. قرار بود به ملاقات یکی از دوستان قدیمی اش برود که کارش جعل اسناد و مدارک بود. شب قبل، با جی تصمیم گرفته بودند در حداقل زمان ممکن مدارک جعلی لازم را برای خروج رهی از فرانسه را مهیا کنند.

جی تا ظهر منتظر ساموئل ماند. اما از او خبری نشد. چند باری هم با موبایلش تماس گرفت که رد تماس داد. در حالی که عرض پذیرایی را طی می کرد متوجه شد رهی از اتاقش خارج شده است. او با کمربندی که کمی خمیده شده بود به سمت میز وسط پذیرایی حرکت کرد و بسته ی قرصش را برداشت و دوباره به اتاقش برگشت. جی با نگاهی او را تعقیب کرد و بعد به دنبالش وارد اتاق شد. او را دید که به سختی روی تخت نشست.

به سمتش رفت و دستش را گرفت.

این کار باعث شد رهی از جا بپرد. جی بی توجه به حالت مات و ترسیده رهی او را برگرداند و پیراهنش را بالا زد. در حالی که زخم کمرش را بررسی می کرد گفت: باید پانسمانش رو عوض کنم که البته ایده ای درباره ی چطور انجام دادنش ندارم!

لبخند مسخره ای زد که رهی ندید. می توانست بفهمد که رهی از حضور او عصبی و ناراحت است، اما خودخواه تر از آن بود که با او مدارا کند. به گونه ای جی توجهاتش را به این شکل نشان می داد و امیدوار بود بتواند به حداقل ارتباط با برادرش دست پیدا کند.

رهی حرفی نزد. خجالت زده و عصبی در همان حالتی که بود ماند تا جی کارش تمام شود و از اتاق بیرون برود. وقتی پانسمانش را عوض کرد. با لحن راضی گفت: خیلی بهتر شده.

رهی چرخید و از او کمی فاصله گرفت. نگاهش را به جای دیگری انداخت و منتظر ماند. بعد از چند لحظه جی از اتاق بیرون رفت و رهی توانست نفس راحتی بکشد. با خودش فکرمی کرد که اگر جی ظهر کمی می خوابید بهترین موقع برای فرار کردن بود، فقط کافی بود دسته کلید را از جیب هایش خارج کند. ظاهراً دوستش ساموئل هم خانه نبود و این باعث می شد فرار کردن برای او آسان شود. هرچند هنوز دقیقاً نمی دانست قرار است به کجا برود. آخرین باری که می خواست درست ترین کار ممکن را بکند گیر اوون و دیوید افتاده بود. هنوز هم با یادآوری آن می لرزید. جی لحظه ای نخواست. رهی از داخل اتاق هم می توانست سر و صدای او را بشنود و از آنجایی که جی همیشه پرسر و صدا بود کاملاً می توانستی حضور او در خانه را تشخیص بدهی. ظاهراً عصبانی بود و چند باری فحش داد. رهی حدس می زد عصبانیت جی مربوط به دوستش باشد.

دو بار هم به اتاق آمد تا وضعیت رهی را چک کند و او هربار خودش را به خواب می زد تا مجبور نباشد با جی روبه رو شود. رهی سعی می کرد به او فکر نکند اما ناخودآگاه به ذهنش می رسید جی چقدر تغییر کرده است. در آن دو روز یکبار هم مست نکرده بود که کمابیش مسئله ترسناکی بود چون به رهی یادآوری می کرد روزی که قرار بود باهم بیرون بروند هم او مست نکرده بود، پس احتمالاً پای مسئله مهمی در میان بود. رهی حدس می زد شاید قرار است دوباره او را معامله کند. فقط چیزی که نمی فهمید این بود که چرا جی آنقدر به او توجه نشان می داد تا آنجا که قرص هایش را سر ساعت دقیقش بیاورد! ناگهان به این فکرافتاد که شاید او از طرف کاترینا مامور شده است ولی به سرعت آن فکر را پس زد و به این نتیجه رسید که دقیقاً دیوانه شده است.

بعد از ظهر آن روز رهی در اتاق کوچک می چرخید. اصلاً دوست نداشت به پذیرایی برود و در مجاورت جی که از قضا عصبانی هم بود بنشیند. ترجیح می داد همانجا حوصله اش سر برود تا بهانه ای بدست جی بدهد.

در همان اوضاع و احوال بود که صدای فریادی از بیرون شنید. اول سر جایش میخکوب شد و بعد دوباره صدای فریادی شنید. ضربان قلبش آن قدر تند و وحشتناک بود که هر لحظه ممکن بود قلبش از سینه اش بیرون

پیرد. درک این مطلب که صدای فریاد متعلق به جی بود هم هیچ کمکی به او نمی کرد. بدون فکر و تنها از روی غریزه به سمت صدا دوید. بی معطلی در را باز کرد و به پذیرایی رفت.

بدترین کابوسش جان گرفته بود.

اوون خنده ی بلندی کرد و با لوله اسلحه پشت گوشش را خاراند. در همان حال نگاه بی حالتش را به رهی انداخت و گفت: پس بالاخره پسر کوچولو بیرون اومد!

رهی در درگاه ایستاده بود و می دید مرد تنومندی دست های جی را از پشت قفل کرده است و اوون روبه روی او ایستاده است. سه نفر دیگر در پذیرایی ایستاده بود. دونفر نزدیک در کشیک می کشیدند.

اوون مشت دیگری به جی زد که باعث شد او روی زانوانش بیافتد. وقتی اوون دستش را برای یک ضربه دیگر بالا آورد رهی متوجه پنجه بکس سیاه رنگی شد که او برای زدن جی در دستش کرده بود.

بدون هیچ فکری جلو رفت و سعی کرد دست او را درمیانه راه متوقف کند. مچ دستش را گرفت و به عقب کشید. اوون باتمسخر لبخندی زد و با یک چرخش ناگهانی با انتهای اسلحه ای که در دست چپش گرفته بود به شقیقه اش کوبید.

رهی مثل درخت اره کرده ای روی زمین سقوط کرد. برای لحظاتی اصلا چیزی حس نمی کرد و هیچ چیز نمی دید. ولی مطمئن بود که چشمانش باز است. انگار به طور ناگهانی از تمام دنیا خارج شده بود.

جی بعد از مشت سوم روی زانوانش افتاد و زیر لب فحش داد. حتی متوجه نشد چطور وارد خانه شدند. از همه بدتر آن بود که شاهد بود چطور اوون به سر برادرش کوباند. سعی کرد از جایش بلند شود. اما ضربه ی محکم دیگری دریافت کرد به طوری که یک طرف صورتش لمس شد!

اوون بعد از زدن جی، به طرف رهی حرکت کرد. پسرک به پهلوی روی زمین افتاده بود. کنارش نشست و در حالی که سیگاری روشن می کرد گفت: به خاطر تو خیلی ضرر کردیم. اما حالا وضعیت فرق می کنه.... می دونی... بعد از همه ی این ها اون زن دیوونه هنوز تو رو می خواد.

با دستش چانه او را گرفت و سرش را به سمت خودش چرخاند. ادامه داد: بابت هدیه هم متشکرم.

رهی از درد به خودش می پیچید. فقط می توانست ناله کند و صدای نفس نفس زدن هایش را بشنود. وقتی اوون کنارش نشست سعی کرد خودش را عقب بکشد اما حتی نتوانست نیم سانت جابه جا بشود. به خاطر ضربه همه

چیز را تار می دید و نمی فهمید منظور اوون از هدیه چیست.

سرش را بالا آورد و متوجه شد اوون سعی دارد لوله ی استوانه ای شکل بیست سانتی را به انتهای اسلحه اش

ببندد. آن قدر فیلم تماشا کرده بود که بفهمد آن لوله استوانه ای، صدا خفه کن است.

اوون در حین انجام کارش ادامه داد: خیلی طول کشید تا دوباره گیرت بیارم. اما مسئله ای نیست. هیچ وقت هیچ

چیز نمی تونه از دست من فرار کنه. مهم نیست چقدر دور میشه، من همیشه پیداش می کنم.

نیشخندی زد و گفت: معمولا راه آسون رو انتخاب می کنم.... وقتی پیداش کنم "اشاره ای به اسلحه کرد" با این می

کشمش.... اما دوباره ی تو کار سخت تره. نتونستم راضیشون کنم. چون خریدار هنوز پای معامله است. پس یه کار

بهتر انجام میدم.... این پسر. فکر می کنم ناجی تو باشه. اون رو می کشم.

به سمت جی حرکت کرد و بی معطلی اسلحه را روی پیشانی اش گذاشت. برای یک میلیونوم ثانیه، تمام خاطرات

رهی مانند یک فیلم تند از برابر چشمانش گذشت. احساسات به مغزش هجوم آورده بود و هوشیاری محض را به او

هدیه می کرد. نمی توانست بگذارد جی بمیرد. نباید برادرش می مرد. متوجه شد هیچ چیز را به آن اندازه نمی

خواهد.

همانطور که درازکش روی زمین افتاده بود شروع کرد به خندیدن. اوون از گوشه چشم نگاهی به او انداخت و لحظه

ای تعجب کرد. چه چیز باعث شده بود او آن طور شروع به خندیدن کند؟

رهی لابه لای خنده های بلند و دیوانه وارش گفت: تو یه آدمکش بازنده ای.... یه پیک مرگ، که هیچ چیز توی

زندگیش نداره.... خلا های خودت رو با آدمکشی پر می کنی...

دستش را دوباره روی دلش گذاشت و از شدت خنده خم شد. نفس نفس زد و ادامه داد: انقدر حقیری که حتی از یه

بچه مثل من هم انتقام می گیری! و نه حتی عادلانه!.. تو بزدلی!

جی با وحشت شاهد بود اوون با عصبانیت لوله اسلحه را به سمت رهی می چرخاند. از شواهد پیدا بود که رهی

کاملا عقلش را از دست داده است! با اینکه مرگ جی را به تاخیر انداخته بود داشت حکم مرگ خودش را هم امضا

می کرد. چرا آن طور رفتار می کرد؟ بعد از تمام بدی هایی که جی حقش کرده بود، چرا کنار نمی ایستاد تا مرگ او

را تماشا کند؟

جی هیچ وقت منطق کارهای رهی را درک نمی کرد. با این حال از یک چیز مطمئن بود و آن این بود که اگر کسی

کاری نکند، هر دو می مردند.

رهی ساکت شده بود و دیگر نمی خندید. حرکت قطره های خون را روی شقیقه و گونه اش حس می کرد. مثل اشک های چند روزه اش داغ و پرحرارت بود. برای اولین بار، بدون ترس، چشمانش را در چشمان اوون قفل کرد. او درست مثل یک فرشته ی مرگ اسلحه بدست بالای سرش ایستاده بود.

به ذهنش رسید که جایی مطلبی خوانده بود که در آن وضعیت صدق می کرد و آن اینکه چشم ها همه چیز را لو می دهند. درست مثل جی که همیشه همه چیز مانند شعله های آتش از چشمانش بیرون می زد و رهی بیشتر مواقع به عمد آن را نادیده می گرفت و سعی می کرد خودش را مجاب کند که اشتباه کرده است... که جی به او حسادت نمی کند... حتی حرف های کوین را هم باور نکرده بود... هرچند که شاید عمیقا متوجه آن بود. حالا هم اوون به او خیره بود و رهی می توانست قسم بخورد به جز قضاوت چیز دیگری در چشمانش ندارد. نگاهش را به فضای حلقه مانند و سیاه اسلحه دوخت، همانجایی که به سمت او نشانه رفته بود. انگار لحظه ها کند شده بود و آن تاریکی او را می بلعید.

صدای مردی از انتهای اتاق توجه همه را جلب کرد: اوون... دستور دیگه ای داریم!

جی سرش را برگرداند و در کمال تعجب متوجه حضور دیوید شد. اصلا نفهمیده بود که کی، به جمعشان پیوسته بود.

اوون سرش را کج کرد و خطاب به دیوید گفت: قرار نبود بمیره... اما خودش اینطور می خواد.

دیوید آرام آرام جلو آمد و در کنارش قرار گرفت. ادامه داد: مرد تو به حرفه ای هستی. چطور می ذاری اون از کنترل خارجت کنه؟

اوون خنده بلندی کرد که بیشتر به فریاد شباهت داشت. بعد از مکث کوتاهی گفت: باید به حسابش برسم... اما می مونه واسه یه زمان دیگه.

باشاره اش، یکی از مردهای داخل اتاق که گوشه ای ایستاده بود جلو آمد و رهی را از روی زمین بلند کرد. رهی بی حس و حال بود. با این حال تا آنجا که توانست لگد پرانی کرد و مشت کوبید، هرچند خودش هم می دانست در این کار افتضاح است. تصمیم گرفت فریاد بزند شاید کسی صدایش را می شنید. به اندازه تمام فریادهای گیر کرده در گلوی فریاد کشید. متاسفانه نتوانست زیاد ادامه بدهد... همانطور که در دستان قدرتمند مرد گیر افتاده بود ضربه ی محکمی از دیوید دریافت کرد. جی دید که رهی بی حال روی دستان مرد افتاد. بدون فکر مردی که او را نگه داشته بود به عقب هل داد و محکم او را به دیوار کوباند. به سختی توانست دست هایش را آزاد کند، بی توجه به

ترس و وحشت و عصبانیتی که هر لحظه بیشتر می شد، بطری خال ویسکی ساموئل را که روی میز افتاده بود برداشت و ظرف چند ثانیه به سراوون کوبید. مردک بلافاصله روی زمین افتاد. تکه ی شکسته شده انتهای شیشه هنوز در دستش بود. با وحشی گری به دیوید خیره شد و او را به مبارزه طلبید.

دیوید از شوک خارج شد و تجزیه تحلیل چیزی را که چند ثانیه پیش دیده بود عقب انداخت. لبخند کم جانی زد و گفت: چرا اینجا؟

جی اشاره ای به رهی کرد و گفت: بذار برادرم بره!

لبخند دیوید پهن تر شد و گفت: برادرت؟! تا اونجایی که یادم میاد خودت می گفتی اون واقعا برادرت نیست!

جی مثل کسی که درد می کشد چهره درهم کشید و گفت: بذار بره. هرکاری بخوای می کنم.

دیوید: متاسفم جی. معامله قبلا انجام شده.... و تو هم باید بمیری.

درحالی که اسلحه را به سمت او بالا می آورد گفت: نباید اینجا میومدی!

ابتدا یکبار و سپس سه بار دیگر صدای شلیک گلوله در فضای خیابان "هفدهم کا" طنین انداز شد.

ساموئل علاقه ای به کثیف کردن خانه اش به آن شکل نداشت. اما آن کار اجتناب ناپذیر بود. با همه این ها خوشحال بود که هدف گیری دقیقی داشته است.

هیچ وقت لازم ندیده بود که درباره ی شغل واقعی اش به جی توضیحی بدهد. اما نگاه متعجب و وحشت زده چشمانش نشان می داد به گوشه ای از کار او پی برده است. ساموئل اسلحه را پشت کمر و در شلوار جینش فرو کرد و به سمت جنازه ها حرکت کرد. پنج مرد مرده کف پذیرایی خانه اش افتاده بودند. اسلحه ها را از اطرافشان جمع کرد و به ساعتش نگاه کرد. در حالی که بی خیال روی کاناپه تک نفره ای می نشست، با لحن خبری گفت: با محاسبات من پلیس ها تا هشت دقیقه دیگه اینجا هستند!

جی سوالی نپرسید و واکنشی نشان نداد، مغزش خالی تر از آن بود که حرفی بزند! در حالی که رهی را از مرد مرده دور می کرد نگاهی به سر شکسته و خونی او کرد و کبودی های وحشتناکش را از نظر گذراند.

وقتی ساموئل جی را روبه روی بیمارستان پیاده کرد. بسته مقوایی سقید رنگی را در جیب شلوار جی چپاند و گفت: باید زودتر می اومدم، ولی تمام روز درگیر جور کردن مدارک بودم..... گوشیم رو هم ازم گرفته بودن!

جی نگاه تشکر آمیزی به او انداخت و گفت: حقیقت نداره. به موقع بود. فقط..... خونه ات..... من متاسفم.

ساموئل از پنجره سمت راننده، به او که آن طرف ایستاده بود پوزخندی زد و گفت: من خونه های زیادی دارم، خونه های زیاد با هویت های مختلف، اما فعلا نباید این دور و اطراف باشم، می دونی که!.... در ضمن آنجل.... خواهرمه! بعد از گفتن آن حرف گاز داد و از آنجا رفت و جی را با دهانی باز تنها گذاشت! او ده دقیقه تمام مات زده سر جایش جلوی در بیمارستان ایستاد، اصلا نمی توانست باور کند.

او دعا کردن بلد نبود، هیچ نوع دعایی! با این حال تلاش کرد در دلش دعا کند رهی ضربه مغزی نشده باشد. او را روی تختی خوابانده بودند و جی خیره به باند سفید رنگ دور سرش به این فکر می کرد که، زندگی کاملا ناعادلانه چرخیده بود. او کسی بود که دعوا راه می انداخت، دردسر درست می کرد، دزدی و باج گیری می کرد و با آدم های بد می پرید، اما در آخر همیشه، همه چیز بر سر رهی می شکست و بیشترین آسیب ها را می دید. این حقیقت که تا یک ساعت پیش چقدر به مرگ نزدیک بودند مانند خاطره ی رنج آوری مدام برایش تکرار می شد و واکنش رهی به اوون و اسلحه ای که به سمتش نشانه رفته بود باعث شد جی نسبت به او احترام بیشتری پیدا کند!

زمانی که او از درد به خودش می پیچید و از ترس زبانش بند آمده بود، رهی جانش را نجات داده بود. کسی که جی بیشتر از همه آزارش داده بود، شاید.... شاید اگر فقط کمی، سعی می کرد بیشتر او را بشناسد حالا آنجا نبودند. برادرش..... پسری که معمولا او را آن طور صدا نمی کرد.....

تصمیم گرفت عقل و منطق را کنار بگذارد و یک بار به دلتنگی هایش گوش کند. به همین خاطر خیلی زود با پدرش تماس گرفت و علی رغم بغضی که داشت فقط یک چیز پشت تلفن گفته بود: "من پیداش کردم، ما تو فرانسه ایم!"

در اطرافش صداهای زیادی می شنید. نمی فهمید چرا آن همه آدم تصمیم گرفته بودند همه با هم صحبت کنند و مزاحمش شوند. هر چند دقیقه یک بار هم صدای آزار دهنده زنی چیزهایی را اعلام می کرد: "دینگ دینگ

دینگ..... دکتر رابینس به اتاق عمل..... دکتر رابینس به اتاق عمل!"

ناگهان چشمانش را باز کرد. او کجا بود؟.... بیمارستان؟ اما یادش نمی آمد که چطور به آنجا آمده است. نگاهش را در اتاق چرخاند و در آخر چشمش به صورت زخمی پسری افتاد که سرش را روی تخت او گذاشته بود و خوابیده بود. برای لحظاتی او را نمی شناخت. همانطور خیره به او نگاه می کرد که متوجه شد، مرد دیگری خیره به او در سمت دیگر

اتاق ایستاده است. مرد چهره ی آشنایی داشت، ولی او نمی توانست به خاطر بیاورد او را کجا دیده است. مرد باعجله خودش را به کنار تخت رساند و با خوشحالی او را در آغوش کشید. متوجه شد او اسمی را صدا میکند که کمی عجیب و غریب بود. "رهی" نامی بود که مرد مرتب تکرار می کرد.

پسرک، گیج، دستی به صورت و سرش کشید و متوجه باندی شد که با آن سرش را بسته بودند. احساس می کرد در میان این همه غریبگی چیز آشنایی وجود دارد که او علی رغم تلاشش به خاطر نمی آورد. هنوز در آغوش مرد گیر افتاده بود که متوجه شد پسری که خواب بود هم بیدار شده است. وقتی آن مرد غریبه کمی از او فاصله گرفت پرسید: شما... کی هستید؟

ناگهان چهره ی شاد و خوشحال مرد تیره شد. بعد از سکوت کوتاهی او جواب داد: من پدر تم... ما... ما خیلی نگران شده بودیم.

لبخندی زد که اصلا شبیه لبخند نبود. ادامه داد: می تونی اسمت رو به خاطر بیاری؟

پسرک اخمی کرد و سعی کرد به خاطر بیاورد، تصاویر به صورت جزئی خیلی سریع از پیش چشمانش می گذشتند. با این حال همه ی ذهنش مانند صفحه سفیدی پاک پاک بود. با اضطراب گفت: من نمی تونم... به خاطر بیارم.

سرش درد گرفته بود و کم کم می ترسید.

پسر دیگری که کنارش نشسته بود تند تند گفت: اصلا نگران نباش. دکترت گفت که فقط چند روز طول می کشه. خیلی زود یادت میاد.

پرسید: تو کی هستی؟

-من... اسم من کامرانه... و ما... باهم برادریم...

برای چند ثانیه ساکت شد. انگار نمی دانست چه بگوید. لب هایش را تر کرد و گفت: تو هم رهی هستی.

پسرک دستش را روی سینه اش گذاشت و تکرار کرد: رهی!... چه اتفاقی افتاده؟

کامران: تو تصادف کردی. سرت شکسته به همین خاطر الان چیزی به خاطر نمیاری!

رهی متوجه نگاه های گاه و بی گاهی شد که بین کامران و پدرش رد و بدل می شد. بعد از یک سکوت نسبتا طولانی به کامران خیره شد و متفکرانه گفت: تو... من از تو یادم میاد. ولی... انگار به اسم دیگه... کامران دستش را روی دست او گذاشت و با انگشت اشاره اش ماه گرفتگی را لمس کرد. گفت: بهتره استراحت

کنی.یه سفر طولانی داریم.....قراره برگردیم خونه.

رهی دلش می خواست پیرسد چرا صورت کامران آن قدر زخمی است و یا چرا آن قدر عجیب نگاهش می کند. دلش می خواست پیرسد آن ها کجا هستند. چون با وجود آن که می توانست حرف های اطرافیانش را درک کند احساس غریبگی می کرد. نمی فهمید چرا برای آن مردی که او را در آغوش گرفته آن قدر دلتنگ است. باهمه این ها یک کلمه او را بی قرار کرده بود....."خانه"

به نام خدا

با یاری خدا موفق شدم بالاخره این داستان رو به پایان برسونم. می دونم که این رمان مخاطب زیادی نداشت،یکی، به این خاطر که موضوع و ژانر اون عاشقانه نبود و یکی هم، به این خاطر که داستان به صورت سوم شخص روایت می شد.البته باید اضافه کنم به احتمال زیاد ناتوانی من در خلق این نوشته هم یکی دیگه از دلایل مهم کم بودن خواننده هاش بوده. به هر حال امیدوار بودم و هستم که تونسته باشم اون چیزهایی که هدفم از نوشتن این رمان بوده رو بیان کنم.

تمام سعی و تلاشم رو به کار گرفتم که شخصیت ها و کارکترها رو به خوبی توصیف کنم. دلم نمی خواست اون ها رو بی نقص نشون بدم. قرار نبود پسرهای طلایی و خوش تیپ و همه چیز تمومی باشند که همیشه تو کتاب ها باهاشون برخورد می کنیم. هدفم این بود که بیشتر نزدیک به حقیقت و دنیای واقعی باشند.

دو نفر از یک خانواده، باافکار و احساسات متفاوت. یکی که بدون صحبت کردن یا تلاش برای شناخت نزدیکانش در مورد همه چیز پیشاپیش قضاوت می کنه، متنفر میشه و در آخر شورش می کنه، براساس ظواهر هرچیز عمل می کنه و گاهی شجاعت خودش رو اثبات می کنه. و دیگری پسر کوچکی که در از هم گسیختگی و از هم پاچیدگی خانواده اش سعی داره زندگی رو به حالت قبلش برگردونه. نقش پدر و مادر رو برعهده می گیره و سعی می کنه با برادر شورشی اش ارتباط خوبی پیدا کنه.

آدم های کرکس صفتی که از شرایط به هم ریخته سو استفاده می کنند و به هرج و مرج زندگی دامن می زنند. و در آخر،افتادن در اقیانوس پرتلاطم جامعه که از خون آسیب دیده ها، طرد شده ها و دورافتاده ها تغذیه می کنه. برده های انسانی و تجارت های کثیفی که پشت پرده های حقیقت پنهان شده اند و انسانیت رو به سخره

می گیرن.

قرار نبود یه داستان تلخ با طعم اشک و آه باشه. من از رمان های غمگین متنفرم. هدفم چیزدیگه ای بود، دنیا می

تونه بی رحمانه تر از مشکلات کوچیک ما باشه. گاهی مثل یه حیوون گرسنه تو تاریکی منتظر می شینه تا افرادی

مثل جی، انقدر راحت اشتباه کنند.

"باید یاد بگیریم که یک چیزهایی، برگشتنی نیست"

در آخر از همه ی دوستانی که من و داستانم رو تحمل کردن کمال تشکر رو دارم. شاد و موفق باشید.

نگار حبیبی